سید مرتضی علی حسینی

۸۶/۸/۲۹

چهار مقاله نظامی عروضی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و شکر و سپاس مران پادشاهی را که عالم عود و معاد را بی واسطه علاقه
کرونی و روحانی در وجود آورد و عالم کون و فساد را بواسطه آن عالم هست
گردانید و بیاراست و با امر و نهی انبیا و اولیا نگاه داشت و بشمشیر و قلم ملوک
و وزرا مضبوط نمود و درود بر سید کونین که اکمل انبیا بود و آفرین
بر اهل بیت و اصحاب او که افضل اولیا و خلفا بودند و ثنا بر پادشاه
وقت ملک عالم عادل مؤید مظفر منصور حسام الدین نصیر الاسلام
والمسلمین قامع الکفره والمشرکین قاهر الزنادقه والمتمردین غرة الجیوش
فی العالمین افتخار الملوک والسلاطین ظهیر الانام مجیر الایام عضد الخلافه جمال
الملة جلال الامة نظام العرب والعجم اصل العالم شمس المعالی

ملک

ملک الامراء ابو الحسن علی بن مسعود نصرت امیر المؤمنین که زندگانیش بکام او باد
و پیشتر از عالم بنام او باد و نظام احوال ذریت آدم باهتمام او باد که امروز افضل
پادشاهان او ست اصل و نسب و رای و تدبیر و عدل و انصاف و شجاعت
و سخاوت و پیراستن ملک و آراستن ولایت و پروردن دوست و قهر
کردن دشمن و برداشتن لشکر و نگاه داشتن رعیت و ایمن داشتن مسالک
و ساکن داشتن ممالک برای راست و خرد روشن و عزم قوی و حزم
درست که سیاست آن ترتیب بکمال او متسق و منتظم است و بازوی دولت
آن خاندان بکمال او مؤید و مسلم که باری تبارک و تعالی او را با ملوک آن
خاندان از ملک و ملک و تخت و بخت و کام و نام و امر و نهی برخورداری و
بهره دهاد و رسمی قدیم است و عهدی بعید تا این رسم معهود و مسلوک است
که مؤلف و مصنف در ترتیب سخن و دیباچه کتاب طرفی از ثنای مخدوم و
شمّتی از دعای ممدوح اظهار کند اما بنده مخلص در این کتاب بجای

مدح و ثنای آن پادشاه و کار انعامی خواهد کردن که باری تبارک و تعالی
در حق آن پادشاه و پادشاه‌زاده فرموده است و ارزانی داشته تا بر رای
جهان آرای او عرض دهد و بشکر آن انعام مشغول گردد که در کتاب محقق و
کلام ناطق آمده است لئن شکرتم لازیدنکم که شکر بنده وکیل انعام خداوند
منعم است فی الجمله این پادشاه بزرگ و خداوند اعظم را میبباید دانست که امروز بر
بسیط این کره اغبر و دایره اخضر هیچ پادشاهی مرفه‌تر از این خداوند
و هیچ بزرگی برخوردارتر از این ملک نیست موهبت جوانی حاصل است و نعمت
تندرستی برقرار پدر و مادر زنده برادران موافق بر یمین و یسار چگونه پدری چون
خداوند ملک معظم مؤید مظفر منصور فخر دولت و دین خسرو ایران ملک الجبال
اطال الله بقاءه و ادام الی المعالی ارتقاءه که اعظم پادشاهان وقت است
و افضل شهریاران عصر به رای و تدبیر و علم و حلم و تیغ و بازو و گنج و خزینه
با ده هزار مرد سنان‌دار و عنان‌دار خویشتن را در پیش فرزندان سپر کرده

تا باد صبا شوریده بر یکی از بندگان ایشان نوزد و در ستر رفیع و حذر منیع ادام الله رفعتها
و داعیه که هر یارب که سحرگاه بر درگاه الهی کند بلشکری جرار و سپاهی کرار کار کند
و برادری چون خداوند و خداوندزاده شمس الدوله والدین ضیاء الاسلام
والمسلمین عز نصره که در خدمت این خداوند ادام الله علوه بغایت و نهایت بهمه رسید
و بحمد الله که این خداوند در مکافات و مجازات هیچ باقی نمیگذارد بلکه جهان روشن
بروی او همی بیند و عمر شیرین بجمال او همی گذارد و نعمت بزرگتر آنکه منعم بکمال
و کرم بی زوال او را عمی ارزانی داشته است چون خداوند عالم سلطان
شرق علاء الدنیا والدین ابو علی الحسین ابن الحسین اختیار امیر المؤمنین ادام الله عمره
و خلد ملکه با پنجاه هزار مرد آهن پوش سخت کوش که جوش لشکرهای عالم را باز
دارند و کفی موکد عصر را در گوشه نشاند ایزد تبارک و تعالی جود را بجایگه کرام ارزانی داد
و ازینکه بر برخوردار و عالم را از آثار ایشان پر انوار بجده و جوده و کرمه
آغاز کتاب بنده مخلص و خادم معتقد احمد بن عمر ابن علی النظامی العروضی

السمرقندی که چهل و پنجسال است تا بخدمت این خاندان موسوم است و برقم
این بندگی دولت مرقوم که مجلس اعلی پادشاهی علاه الله خدمتی سازد
بر قانون حکمت آراسته بحجج قاطعه آنرا در او باز نماید پادشاهی خود دو برابر این سطر
چیست و پادشاه کیست و این تشریف از کجاست و این تلطف مر کراست و این
سپاس بر چه وجه باید داشتن و این منت از کجا قبول باید کردن تا تمامی نسیه
ولد آدم و ثالث قرینه کار عالم چنانکه در کتاب محکم و کلام قدیم لآلی این سه اسم
معالی را در یک سلک نظم داده است و در یک سمط جلوه گر کرده قوله أَطِيعُوا اللَّهَ
وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ در مدارج موجودات و معارج معقولات بعد از مِنكُمْ
نبوت که غایت مرتبه انسان است هیچ مرتبه ورای پادشاهی نیست و این حد عظمت
الهی نیست از دغا سمه پادشاه وقت را این تشریف کرامت کرده است
و این مرتبه واجب داشته تا رسنن ملوک ماضیه همی رود و رعایا را بر
برقرار قرون خالیه میدارد فصل رای اعلی اعلاه الله بباید دانست که

که موجوداتی که هستند از دو بیرون نیستند یا موجودی که وجود او بخود است یا موجودی که
وجود او بغیر است آن موجود را که وجود او بخود است واجب الوجود خوانند و آن باری
تعالی است و تقدس که بخود موجود است پس همیشه بوده است زیرا که مفتقر
بغیری نبود و همیشه باشد که قایم بخود است نه بغیری و آن موجود را که وجود
او بغیر است ممکن الوجود خوانند و ممکن الوجود چنان بود که با تو که وجود تو
از منی است و وجود منی از خون است و وجود خون از غذا و وجود غذا از
آفتاب و زمین و آب و وجود ایشان از چیزی دیگر و این همه اند که وی نبود و
و فردا نخواهند بود و وجود او به و واجب است پس آفریدگار همه اوست و همه
از او در وجود آمده اند و بدو قایمند و چون در این مقام اندکی تفکر
کرده آید خود روشن گردد که کلی موجودات جستی اند مستحب چاشنی داد
او هستی است بدوام ازل و ابد آراسته و چون اصل موجودات بهستی
روانه بود که باز منیت شوند و نیز میان زمره انسان گفته اند كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَى

اصلها هر چیزی با اصل خود باز شود خاصه در عالم کون و فساد پس کمن الوجود هم
اصل ما هستی است و او که واجب الوجود است عین او هستی و هم او جل ثناؤه
در کلام مبین و حبل متین همی فرماید کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهُ ابباید دانست
که این عالم در خلال فلک قمر است و در دایره این کره اول او را عالم کون و فساد
خوانند و چنان تصور باید کرد که در مقعر فلک قمر کره آتش است و فلک
قمر گرد او بر آمده و در درون فلک آتش هوا است و آتش گرد او در آمده و در درون
هوا آب است هوا گرد او در آمده و در درون آب خاک است آب گرد او در آمده
و در میان زمین نقطه ایست موهوم هر خطی که از و در قمر فلک رود و همه برابر
یکدیگر باشند و هر کجا ما فرود گوییم آن نقطه را خواهیم با آنچه بدو نزدیکتر است
و هر کجا زبر گوییم از او فلک اقصی را خواهیم با آنچه بدو نزدیکتر است و آن
فلکی است بر فلک البروج و از آن سوی او هیچ جز نیست و عالم جسمانی
بدو متناهی شود اعنی سپری گردد اما الله تعالی بحکمت بالغه چون خواست

کدرین

که درین عالم معادن و نبات و حیوان و انسان پدید آرد دستیارکان اینها هم
خاصه مر آفتاب را با همراه او کون و فساد اینها بحرکات باز بست و خاصیت
آفتاب آن است که چیزها را بعکس گرم کند چون برابر باشد و بیشتر بجای
گرم کند و برکشد یعنی آب را ابر ابری گرم و بتوسط گرمی جذب میکرد بمدتی دراز
تا زمین یک ربع برهنه شد بسبب بسیاری بخار که ازین ربع صاعد گشت
و ببالا رفت و طبع آب آن است که روان بود که سنگ شود چنانکه
به بعضی جایها معهود است و برای العین دیده میشود پس کوهها پدید آمد
از آب و آتش و آفتاب و زمین از آنچه بود درین پاره بلندتر و آب از او فروتر
دوید و خشک شد زمین شمال که دیده می آید پس آن ربع را المکشوف خوانند
بدین سبب و ربع مسکون خوانند بدانکه حیوانات را بدان مسکن است

فصل

چون آثار این کواکب در اقطار این عناصر تاثیر کرد و از آن نقطه موهوم
منعکس گشت از میان آب و خاک بمعونت باد و آتش این جمادات پدید آمد

چون کوهها و کوهها و ابر و برف و باران و رعد و کواکب منقضه و ذوات الذوابه و نیازک
و عصی و هاله و حریق و صاعقه و زلزله و عیون گوناگون چنانکه در آثار علوی شرح داده شده
در این مختصر نه جای شرح و بسط آن بود اما چون روزگار برآمد و ادوار افلاک
متواتر بود و مزاج عالم سفلی نضجی یافت و نوبت انفعال بدان درجه رسید که میان آب
و هوا بود ظهور عالم نبات بود پس آن جوهر که عالم نبات بدو ظاهر گشت ایزد تبارک
و تعالی او را چهار خادم آفرید و به قوت این چهار خادم بالیدن گرفت که هرچه
شایسته او بود به خود میکشید و او را جاذبه خوانند و یکی آنچه او جذب کرده باشد
این نگاه میدارد و این را ماسکه خوانند و سیم آنکه آن مجذوب را هضم کند و از
و از حالت بگرداند تا مانند آن شود و او را هاضمه خوانند و چهارم آنچه ناشایسته
بود دفع کند و او را دافعه خوانند اما از این سه قوت او یکی قوتی است که او را
افزون کند بدانکه غذا را در وی بگستراند گسترانیدن متناسب و قصد وی
و دوم قوتی است که بدرقه این غذا بود تا باطراف برسد و قوت سیم

انشو

آنستکه چون بکمال رسید و خواهد که روی در نقصان نهد این قوت بدر آید
و تخم دهد تا اگر او را در این عالم فنا بود آن بدل او نایب او باشد تا نظام عالم
از اختلال مصون باشد و نوع منقطع نشود و او را قوه مولده خوانند
پس این عالم از عالم جماد زیادت آمد بجمیع معانی که یاد کرده شد و حکمت
بالغه آفریدگار چنان اقتضا کرد که این عالمها بیکدیگر پیوسته باشند مترادف
و متوالی تا در عالم جماد اول چیزی گلی بود و ترقی همیکرد و تغیر همی شد
تا بمرجان رسید یعنی بسد که آخرین عالم جماد بود تا پیوسته بود با اول چیزی
از عالم نبات و اول عالم نبات خار بود و آخرین خرما و انگور که تشبیه کردند
بعالم حیوان این نخل خواست که تا بار آورد و آن از دشمن بگریزد که تاک از عشقه
بگریزد و آن گیاهی است که چون بر تاک رز پیچد رز را خشک کند پس تاک از و
بگریزد پس در عالم نبات هیچ شریفتر از تاک و نخل نباید بدین علت که بفوق
خویش تشبیه کردند و قدم لطف از دایره عالم خویش بیرون نهادند و

وبجانب اشرف ترقی کردند فصل اما چون آن عالم کمال یافت و اثر از آبا
عالم علوی در امهات سفلی تاثیر کرد و مزاج لطیف تر افتاد و نوبت بفرجه هوا
و آتش رسید فرزند لطیف تر آمد ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها که نبات
داشت با خود آورد و دو قوت او را در افزود یکی قوت اندریافت که او را
قوت مدرکه خوانند که حیوان چیزها را بداند و اندریابد و دوم قوت جنبانند[ه]
که تا بدو حیوان بجنبد و بدانچه ملایم اوست میل کند و از آنچه منافر اوست
بگریزد و او را قوت محرکه خوانند و قوه مدرکه منشعب میشود به ده شاخ پنج را
از ده حواس ظاهر و پنج او را حواس باطن خوانند حواس ظاهر چون ذوق
و سمع و بصر و لمس و شم اما قوت لمس قوتی است پراکنده در پوست و گوشت
حیوان تا بچیزی که مماس او شود اعصاب او را دراک کند و اندریابد چون خشکی
و تری و گرمی و سختی و سردی و نرمی و درشتی و نغزی اما ذوق
قوتی است ترتیب کرده در آن عصب که گسترده است بر روی زبان

که طعمهای متحلل را دریابد از آن اجرام که مماس شوند با او و او جدا کند میان شیرین
و تلخ و تیز و ترش و امثال آن اما سمع قوتی است ترتیب کرده در عصب
متفرق که در سطح صماخ است دریابد آن صورتی که متأدی شود به وی از تموج هوا
هوائی که فشرده شده باشد میان متقارعین اعنی دو جسم بر هم کوفته که از
کوفتن ایشان هوا موج زند و علاوه از شود و یا تأدیه کند هوائی که ایستاده است
اندر تجویف صماخ و مماس او شود بدان عصب پیوند دو بشنود اما بصر
قوتی است ترتیب کرده در عصبه مجوفه که دریابد آن صورتی را که منطبع شود در
رطوبت جلدی از اشباح اجسام ملون بمیانجی جسمی شفاف که ایستاده بود
از وی تا سطوح اجسام صیقلی اما شم قوتی است ترتیب کرده در آن زیادتی
که از مقدم دماغ بیرون آمده است مانند سر پستان تا دریابد آنچه تأدیه کند بوی
هوائی مستنشق از بوئی که آمیخته باشد با بخار یا بوی که مستحیل آید تا منطبع شده
باشد در وی با استحاله از بوی جرم بوی کار فصل اما حواس باطن بعضی آنند

که محسوسات را دریابنده و بعضی آنند که معانی محسوسات را دریابند **اول**
حس مشترک است و او قوتی است ترتیب کرده در تجویف اول از دماغ که قابل است
بذات خویش مر جمله صورتها را که حواس ظاهر قبول کرده باشند و در آن
منطبع شده که بدو تا دیده کنند و محسوس نگاه شود که او قبول کند **دوم**
خیال است و او قوتی است ترتیب کرده در آخر تجویف مقدم دویم دماغ که آنچه
حس مشترک از حواس ظاهر قبول کرده باشد او نگاه دارد و بماند در او بعد
غیبت محسوسات **سیم** قوت متخیله است و چون او را با نفس حیوانی یاد کنند
متخیله گویند و چون با نفس انسانی یاد کنند متفکره خوانند و او قوتی است مرتب
کرده در تجویف اوسط از دماغ و کار او آنست که آن جزئیات را که در خیال است
با یکدیگر ترکیب کند و از یکدیگر جدا کند باختیار اندیشه **چهارم** قوت
وهم است و او قوتی است ترتیب کرده در نهایت تجویف وسط دماغ و کار
او آنست که دریابد معانی نامحسوس را که موجود باشند در محسوسات جزوی

چون آن قوتی که بزغاله فرق کند میان مادر خویش و گرگ و کودک فرق کند
میان رسن پیسه و مار **پنجم** قوت حافظه است و ذاکره نیز خوانند و او
قوتی است ترتیب کرده در تجویف آخر از دماغ آنچه قوت وهمی دریابد از معانی
نامحسوس او نگاه دارد و نسبت آن بقوت وهم همان نسبت است که نسبت
قوه خیال است بحس مشترک اما آن صورت را نگاه دارد و این معانی را
فصل این همه خادمان نفس حیوانیه و او جوهریست که منبع او دل است
و چون در دل عمل کند او را روح نفسانی خوانند و چون در جگر عمل کند او را
روح طبیعی خوانند و او بخاری لطیف است که از خون برخیزد و در اعلای
شرایین سریان کند و در روشنی مانند آفتاب بود و هر حیوانی که در وی ده
قوت مدرکه تمام دارد و آنچه از ایشان منشعب شده است او را
حیوان کامل خوانند هرچه کم بود ناقص بود چنانچه مور چشم ندارد و مار گوش
ندارد و او را مار کر خوانند اما هیچ ناقص‌تر از حراطین نیست و آن کرمی است

سرخ که اندر کل جوی او را گل جواره گویند و بماوراءالنهر زغال گرمه خوانند
اول حیوان اوست و آخر نسناس و او حیوانی است در بیابان ترکستان
منتصب القامه الفی القد عریض الاظفار و آدمیرا عظیم دوست دارد و هر کجا
آدمی چند بر سر راه آید و در ایشان نظاره کند و چون بیگانه را بیابد ببرد از و
گویند تخم گیرد و پس بعد انسان از حیوان او شریفتر که بچند چیز باز می
تشبیه کرد یکی ببالای راست و دوم بپهنی ناخن و سیم بموی سر
حکایت از ابو رضا ابن عبدالسلام نیشابوری شنیده ام که در سنه
عشر و خمسمایه بجانب طمغاج همی رفتیم و آن کاروان چندین هزار
شتر بود روزی گرم گاهی همی راندیم بر بالای ریگی زنی دیدیم ایستاده برهنه
و تن در غایت نیکویی با قدی چون سرو و روئی چون ماه و موی دراز و در ما
نظاره همیکرد هر چند با وی سخن گفتیم جواب نداد و چون قصد او
کردیم بگریخت و در هزیمت چنان دوید که گویی هیچ اسب او را در نیافتی

دیگر کسان

دیگر کسان بازرگان بودند گفتند این آدمی وحشی است او را نسناس خوانند
اما باید دانست که شریفتر حیوانست بدین سه چیز که گفته شد اما چون در
دهور طوال و مرور زمان لطف مزاج زیادت شد و نوبت بنفخه رسید
که میان عناصر و افلاک بود انسان در وجود آمد هر چه در عالم جماد و نبات
و حیوان بود با خویشتن آورد و قبولات معقولات بر آن زیادت کرد
و بعقل بر همه پادشاه شد و جمله را در تحت تصرف خویش آورد و از عالم
جماد و جواهر و زر و سیم زینت خویش کرد و از آهن و روی و مس و سرب
و ارزیز اوانی و عوامل خویش ساخت و از عالم نبات خوردنی و
پوشیدنی و گستردنی خویش کرد و از عالم حیوان مرکب و حیوان
ساخت و از هر سه عالم داروها برگزید و خود را بدان معالجت کرد این همه
تفوق او را بدان رسید تا آنکه معقولات را بشناخت و بتوسط معقولات
خدایرا بشناخت ع خدا را بچه شناخت بدانکه خود را بشناخت.

مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ پس این عالم بسه قسم
آمد یک قسم آنکه نزدیک است بعالم حیوان چون بیابانیان و کوهیان که
خود ایشان بیش از آن نرسد که بمعاش کوشند باز یک قسم اهل
بلاد و مدن اند که ایشان را تمدن و تعاون و استنباط حرف و صناعات
بود و علوم ایشان مقصور بود بر نظام این شرکتی که هست میان ایشان تا اوقات
باقی ماند باز یک قسم آنانند که از این همه فراغتی دارند بیلاد و نهار اسرار و جهارا
کار ایشان آن باشد که ما کئیم و از که در وجود آمدیم و پدید آرنده ما کیست
یعنی که از حقایق اشیاء بحث کنند و از آمدن خویش تأمل و در رفتن
نظر که چگونه آمدیم و چگونه خواهیم رفت و باز این قسم دو نوعند یکی آنند
که باستاد و تعلم و تکلف و خواندن و نبشتن بکنه این مأمول رسند و
این نوع را حکما خوانند و باز نوعی اند که بی استاد و نبشتن بمنتهای این
فکرت برسند و این نوع را انبیاء خوانند و خاصیت نبی سه چیز است

بجلب منفعت یا دفع مضرت

یکی انکه

یکی آنکه علوم داند نا آموخته و دوم آنکه از دی و فردا خبر دهد نه از طریق مثال
و قیاس سیم آنکه نفس او را چندانی قوه بود که از هر جسم که خواهد آن صورت
ببرد و صورت دیگر آورد و این نتواند الا آنگاه که با عالم ملائکه متناهی شود
پس در عالم انسان هیچکس و رای او نبود و فرمان او بمصالح عالم نافذ بود
که هر چه ایشان دارند او دارد و زیادتی دارد که ایشان ندارند یعنی
پیوستن بعالم ملائکه و آن زیادتی را بجمل نبوت خوانند و بتفصیل چنانکه
شرح کردیم و تا این انسان زنده بود مصالح دو عالم بامت همی نماید بفرمان
باری عز اسمه و بعبارات خویش دستوری بگزارد و قایم مقام خویش نا
نایبی باید برانیه تا شروع و سنت او بر پای دارد و این باید که افضل آن
جمع و اکمل آن وقت بود تا این شریعت را احیا کند این سنت را
امضا کند او را امام خوانند و این امام با بان مشرق و مغرب و شمال
و جنوب نتواند رسید تا از حفظ او بقاصی و دانی رسد و امر و نهی او

بعاقل و جاهل و لابد او را نایبان باشند که باطراف عالم این نوبت همی
دارند و هر یکی از ایشان را این قوت نباشد که این جمله بعنف تقریر کند
لابد سایسی باید و قاهری لازم آید آن سایس و قاهر را ملک خوانند اعنی
پادشاه و این نیابت را پادشاهی خوانند پس پادشاه نایب امام است
و امام نایب پیامبر و پیامبر نایب خدای عز و جل و خوش گفته اند درین معنی

شعر چنان دان که شاهی و پیغمبری ٭ دو گوهر بود در یک انگشتری

و خود سید ولد آدم میفرماید الملک وَالدِّینُ تَوأمانِ دین و ملک دو برادر
همزادند که در شکل و معنی از یکدیگر هیچ زیادت و نقصان ندارند پس بحکم
این قضیت بعد از پیامبری هیچ عملی گرانتر از پادشاهی و هیچ عملی بزرگ
تر از ملک داری نیست پس نزدیکان او کسانی باید که حل و عقد عالم
و صلاح بندگان خدای بمشورت و رای و تدبیر ایشان بازبسته بود
باید که هر یکی از ایشان افضل و اکمل وقت باشند اما دبیر و شاعر و منجم

و طبیب

و طبیب از خواص پادشاهند و از ایشان چاره نیست قوام ملک به دبیرست
و بقای اسم جاودانی بشاعر و نظام امور بمنجم و صحت بدن بطبیب و
این چهار عمل شاق و علم شریف از فروع علم حکمت است دبیری
و شاعری از فروع علم طبیعی پس اینکتاب مشتمل است بر چهار
مقالت مقاله اول در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر بلیغ کامل
مقاله دویم در ماهیت علم شعر و صلاحیت ان مقاله سیم
در ماهیت علم نجوم و غزارت منجم دران علم مقاله چهارم
در ماهیت علم طب و هدایت طبیب در ماهیت و کیفیت او پس
در هر یکی مقالتی از حکمت آنچه بدین کتاب لایق بود آورده شود
و بعد از آن ده حکایت ظریف از نوادر آن باب و بدایع آن مقالت
که آن طبقه را افتاده باشد آورده آید تا پادشاه را روشن شود
و معلوم گردد که دبیری نه خرد کاریست و شاعری نه اندک شغلی است و نجوم

علمی ضروریست و طب ناگزیر و پادشاه خردمند را ازین چهار شخص چاره نیست
دبیر و شاعر و منجم و طبیب و مقاله اوّل در ماهیت دبیری و کیفیت دبیر
کامل دبیری صناعتیست مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی منتفع از
مخاطباتی که در مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت و مخاطبت در مدح و ذم
و حیله و استعطاف و اغرا و بزرگ گردانیدن اعمال و خورد گردانیدن اشغال و
ساختن وجوه عذر و عتاب و احکام وثایق و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام
سخن در هر واقعه تا بر وجه اولی و احری ادا کرده آید پس دبیر باید کریم الاصل و
شریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب الرای باشد و از ادب و ثمرات
او قسم اکبر و حظ اوفر نصیب او رسیده باشد و از قیاسات منطقی بعید
و بیگانه نباشد و مراتب ابنای زمانه را شناسد و مقادیر اهل روزگار داند
و بحطام دنیاوی و مزخرفات مشغول نباشد و بتحسین و تقبیح اصحاب
غرض و ارباب اغماض التفات نکند و غره نشود و عرض مخدوم را در مقامات

ترسل از مواضع زلل و مراسم خلل محفوظ دارد و در اثنای کتابت و مساق ترسل
بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد اگرچه میان مخدوم و مخاطب
وی مخاصمت باشد او قلم نگاه دارد و در عرض او وقیعت نکند الا بانکس که
تجاوز حد کرده باشد و قدم حرمت از دایره حشمت بیرون نهاده که
گفته اند واحدٌ بواحدٍ والبادی اظلم و در عنوانات اوسط
نگاه دارد و بهر کس ان نویسد که اصل و نسبت و ملک و ولایت و لشکر و خزینه
او بر آن دلیل باشد الا بکسی که درین باره مضایقتی نموده باشد و تکبری کرده
و خورده فرو گذاشته و انبساط فرموده که خورد ازا موافق مکاتبت ننمود
و ملایم مراسلت نداند درین موضع دبیر را دستوریست و اجازه که قلم بردارد
و قدم در گذارد و درین معنی باقصی الغایه و منتها نهایه برسد افضل و اکمل ا
انسان و افضل ایشان صلوات الله و سلامه علیه و آله میفرماید التکبر
مع المتکبر صدقة و البته نگذارد که هیچ غباری در فضای مکاتبت

از هوای مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند و در سیاقت سخن آن طریق
گیرد که الفاظ متابع معانی آید و سخن کوتاه‌تر گردد که فصحاء عرب گفته‌اند
خیر الکلام ما قلّ و دلّ و لم یملّ زیرا که هرگاه معانی
متابع الفاظ افتد سخن دراز شود و کاتب را مکثار خوانند المکثار مهذار
اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا از هر علمی بهره ندارد و از هر استادی نکتهٔ یاد نگیرد
و از هر حکیمی لطیفه نشنود و از هر ادیب طرفه اقتباس نکند پس عادت
باید کرد بخواندن کلام رب العزة و اخبار مصطفوی و آثار صحابه و امثال عرب
و کلمات عجم و مطالعه کتب سلف و مناظره صحف خلف چون ترسل
صاحب و صابی و قابوس نامه و الفاظ حمادی و امامی و قدامه و مقامات
بدیع و حریری و حمید و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابو نصر کندری و نامه‌های
محمد عبده و عبد الحمید و سید الرؤسا و مجالس محمد منصور و ابن عبادی و ابن
نسابة العلوی و از دواوین عرب دیوان متنبی و ابیوردی و غزی

وازشع

و از شعر عجم اشعار رودکی و مثنوی فردوسی و مدایح عنصری که هر یکی از اینها که
بر شمردیم در صناعت خویش نسیج الوحده بودند و وحید الوقت هر دبیر
که این کتب دارد و بمطالعه خاطر را تشحیذ کند و دماغ را اصقال دهد و طبع را
برافروزد و سخن را بالا کشد و دبیر بدو معروف شود اما چون قرآن داند
بیک آیتی از عهدهٔ ولایتی بیرون آید چنانکه اسکافی **حکایت** اسکافی د
دبیری بود از جمله دبیران آل سامان رحمهم الله و الصناعت نیکو آموخته
و در شواهق نیکو رفتی و از مضایق نیکو بیرون آمدی و در دیوان رسالت
نوح ابن منصور محرری کردی مگر قدر او را نشناختند و بقدر فضل او را
ننواختند از بخارا هجرت کرد و بهراة نزد الب تکین شد البتکین ترکی
خردمند بود و ممیز او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود
و کارگردان شد و بسبب آنکه در حضرت نوخاستگان پدیدار آمده
بودند و بر قدیمان استخفاف همی‌کردند و الب تکین تحمل همی‌کرد آخر

واخر کار بعصیان کشید و باستحقاقی که در حق او رفته بود و باغوای جماعتی
که نوخاسته بودند امیر نوح از بخارا بالبتگین نوشت تا سبکتگین با ان
لشکر بیاید و سیمجوریان از نیشابور بیایند و با البتگین تقاتله کنند و آن حکایت
سخت معروف است و آن واقعه سخت مشهور پس از آنکه آن لشکرها بهراة
رسیدند امیر علی بن محتاج الکشانی را که حاجب الباب بود با البتگین
فرستاد با نامهٔ چون آب و آتش مضمون او همه وعید و مشحون او همه
تهدید صلح را مجال ناگذاشته و آشتی را سبیل رها ناکرده چنانکه در چنان
واقعه و در چنین داهیه خداوند خشم قاضی به بندگان عاصی نویسد همه نامه
پر از آنکه بیایم بگیرم بزنم بکشم چون حاجب ابوالحسن علی بن محتاج
الکشانی نامه عرضه کرد و پیغام بگفت و هیچ باز نگرفت البتگین آزرده
بود آزرده‌تر شد و برآشفت و گفت من بنده پدر او بوم اما در آنوقت
که خواجه من از دار فنا بدار بقا تحویل کرد او را بمن سپرد نه مرا بدو و اگرچه

ازروی

از روی ظاهر مرا فرمان او همی باید اما چون این قضیت را تحقیق کنی نتیجه بر
برخلاف این آید که من در مراحل شیبم و او در منازل شباب و اینها که او را
بدین بعث همی کنند ناقض این دولتند نه ناصح و هادم این خاندانند
نه خادم باسکافی اشارت کرد که چون نامه جواب کنی پس اسکافی
بر بدیهه جواب کرد اول نوشت بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ
يَا نُوحُ قَدْ جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا فَأْتِنَا بِمَا
تَعِدُنَا إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ چون نامه بامیر
خراسان نوح بن منصور رسید آن نامه بخواند تعجبها کرد و خواجگان دولت
حیران فرو ماندند و دبیران انگشت بدندان گرفتند و چون کار البتگین
بکفو شد اسکافی متواری گشت و ترسان و هراسان همی بود تا براه کر
نوح کس فرستاد و او را طلب کرد و دبیری بدو داد و کار او بالا
رفت و در میان اهل قلم منظور و مشهور گشت اگرچه قرآن میگویند استق

در این واقعه بدین آیت نرسیدی و کار او از آن درجه بدین غایت
نرسیدی **حکایت** چون اسکافی را کار بالا گرفت در خدمت نوح بن
منصور متمکن گشت و ماکان کاکوی بری و کوهستان عصیان آورد و سر
از ربقهٔ اطاعت بکشید و عمال بخارا و سمنان و سمنگان فرستاد و چند
شهر از کوه پیش دست فرو گرفت و نیز از سامانیان یاد نکرد نوح بن منصور بترسید
از آنکه مردی ستهم و کافی بود و بر مدارک حال او مشغول گشت و تاش سپهسالار را
با هفت هزار مرد بحرب او نامزد کرد که برود و آن فتنه را فرو نشاند و آن
و آن شغل گران از پیش برگیرد و در آن توجه که مصلحت بیند و تاش عظیم خردمند
و روشن رای بود و در مضایق جست درآمدی و چابک بیرون رفتی
و نیز پیروز جنگ بودی و از کارها هیچ بمراد بازگشته بود و از جهها
هیچ نگسسته نماندی تا او زنده بود ملک بنی سامان رونقی و کارشان
طراوتی قوی داشت پس در این واقعه امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان

خاطر

خاطر کس فرستاد و اسکافی را بخواند و با او بخلا بنشست و گفت من از این
شغل سخت هراسانم که ماکان مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت
دارد و خود هم از دیالمه چون او کم افتاده است باید که با تاش موافقت
کنی و هر چه در این واقعه از لشکرگشتی بروی فرو شود تو با یاد او ای
و من به نشابور مقام خواهم کرد تا پشت لشکر من گرم گردد و خصم شکسته
دل تر شود و باید که هر روز مسرعی با ملطفه از آن تو بمن رسد و هر چه رفته
باشد نکت بیرون آورده و در آن ملطفه ثبت کرده چنانکه تسلی خاطر آن
اسکافی خدمت کرد و گفت فرمان بردارم پس دیگر تاش رایات
بکشاد و کوس بزد و بر مقدمه از بخارا برفت و از جیحون عبور کرد
با هفت هزار سوار و امیر با باقی لشکر در پی او تا نشابور بیامد امیر تاش را
و لشکر را خلعت داد تاش رایت در کشید و به بیهق درآمد و بکومش
بیرون شد و روی بری نهاد با عزمی درست و خرمی تمام و ماکان با

با ده هزار مرد جرار زره پوشیده بدر ری نشسته بود و بری استعداد کرد
تا تاش برسید و از شهر برگذشت و در مقابل او فرود آمد و رسولان
آمد و شد گرفتند بر هیچ قرار نگرفت که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر
دل انگیز که از هر جایی فراهم آورده بود پس بر این قرار گرفت که
مصاف کنند و تاش چهل سال سپاه سالاری کرده بود و از آن نوع
بسیار دیده چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند
و ابطال بشد او لشکر ماوراء النهر و خراسان از قلب حرکت کردند همی
از لشکر ماکان بجنگ دستی گشادند و باقی حرب نکردند و ماکان
کشته گشت تاش بعد از آنکه از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد
روی با سکافی کرد و گفت کبوتر بر مقدمه باید فرستاد تا از پی
سرح فرستاده شود اما جمله وقایع را بیک نکته باز باید آورد چنانکه
بر همگی احوال دلیل بود و کبوتر بتواند کشید و مقصود حاصل آید پر

دلها ره

اسکافی دو انگشت کاغذ برگرفت و بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم
اما ماکان فصار کاسمه از این ما نفی خواست و از
کان فعل ماضی تا پارسی چنان باشد که ماکان چون نام خویش
شد یعنی نیست شد چون این کبوتر با میر نوح ابن منصور رسید از این
فتح چندین تعجب نکرد که از این لفظ و اسباب ترفه اسکافی بار دو فرمود
و گفت چنین کس فارغ دل باید تا بچنین گفتار رسد فصل
هر صناعت که بفکر تعلق دارد صاحب صناعت باید فارغ دل و مرفه
باشد که اگر بر خلاف این بود تیر فکرش متلاشی شود و بر هدف
صواب مجتمع نیاید زیرا که جز بجمعیت خاطر بچنان کلمات باز نخواهد خورد
آورده اند که یکی از دبیران خلفای بنی عباس بوالی مصر نامه می نوشت
و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده و سخن میپرداخت
چون در ثمین و ماء معین ناگاه کنیزکش درآمد و گفت آرد نماند دبیر

چنان شوریده طبع و پریشان شد که آن سیاقت سخن از دست
بداد و بر آن صفت منفعل که در و بنوشت که آرد نماند چنانکه آنرا تمام کرد
و پیش خلیفه فرستاد و این کلمه که نوشته بود هیچ جز نداشت چون
نامه بخلیفه رسید حیران فرو ماند و خاطر او از آن هیچ حمل نکرد که سخت
یگانه بود کس فرستاد و دبیر را بخواند و این حال از و باز پرسید دبیر خجل
گشت و براستی آن واقعه را در میان نهاد خلیفه عظیم عجب داشت و گفت
اول این نامه را بر آخر چندان فضل و رجحانست که قل هو الله احد را
بر تبت یدا ابی لهب دریغ باشد خاطر چون تو بلغا ادیبست غوغاء ما
را محتاج دادن و اسباب او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز
بگوش او فرو نشد لاجرم آنچنان گشت که معانی دو کون در
در دو لفظ جمع کردی حکایت صاحب کافی اسمعیل ابن عباد
الرازی وزیر شاهنشاه بود و در فضل کمالی داشت و در ترسل

دست او

و شعر او برین دعوی دو شاهد عدلند و دو حاکم راست و صاحب مردی
عدل مذهب بود و عدلی مذهبان بغایت متنسک و متقی باشند و روا ندارند که
مؤمنی بخصلتی یک حبه جاودانه در دوزخ بماند و خدم و حشم و عمال او بیشتر این
مذهب داشتند و قاضی بود بقم از دست صاحب که صاحب را در نسک و
تقوی او اعتقاد بود راسخ و بعضی بر خلاف این از وی خبری میدادند
و صاحب را استوار نمیامد تا از ثقات اهل قم که مقبول القول بودند
گفتند که در فلان خصومت که میان فلان و بهمان بود قاضی پانصد دینار رشوت
بستد صاحب را عظیم سنگ آمد یکی از کثرت رشوت دوم از دلیری و
بیباکی قاضی حالی قلم بر گرفت و نوشت بسم الله الرحمن الرحیم
اَیُّهَا الْقَاضِی بِقُمْ قَدْ عَزَلْنَاکَ فَقُمْ و فضلا دانند و بلغا شناسند
که این کلمه در باب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد و لاجرم از آن روز باز
این کلمه را بلغا و فصحا بر دل همی نویسند و بر جانها همی خوانند حکایت

لمغان شهریست از دیار سند از اعمال غزنین و امروز میان ایشان و کفار کوهی
بیش نیست و پیوسته خایف باشند از تاختن و شبیخون کفار اما لمغانیان
مردان با شکوه باشند و جلد و کوشنده با جدی و عزمی عظیم تا بغایتی که
باک ندارند که بر حامل یک من کاه و یک بیضه رفع کنند و بکم ازین نیز
روا بود که تظلم بغزنین آیند و یکماه و دو ماه مقام کنند و بی حصول مقصود
باز نگردند فی الجمله لجاج دوستی دارند و از ابرام پیش بکرد در عهد یمین الدوله
سلطان محمود انار الله برهانه یکی شب کفار بر ایشان شبیخون کردند و انواع
خرابی حاصل آمد ایشان خود پی خاک مراغه کنند چون این واقعه بیفتاد مراغه
چند از مشاهیر و معاریف برخواستند و بحضرت غزنین آمدند و جامها دریده و سرها
برهنه کرده و ولاکنان بیازار غزنین برآمدند و بیارگاه سلطان برآمدند
و بنالیدند و زاریدند و آن واقعه را بر صفتی شرح دادند که سنگ را
بر ایشان گریستن آمد هنوز این دغارت و جلادت و تندوری و تمویه ایشان

طام

ظاهر گشته بود خواجه بزرگ احمد حسن میمندی را بر ایشان رحمت آمد خراج این
سال ایشان بخشید و از عوارضشان مصون داشت و گفت باز گردید و بیش گو
کوشید و کم خرج کنید تا سر سال بجای خود باز آیید جماعت لمغانه
با فرحی قوی و بشاشتی تمام باز گشتند و امسال آرامیده بزیستند و آب بکس
ندادند و چون سال بسر شد همان جماعت باز آمدند و قصه بخواجه رفع کردند
نکت القصه مقصود آنکه پار خداوند خواجه بزرگ ولایت را از رافت
و رحمت خود بیار است و بجایت و حیاطت خویش باز رسیدند و چنان
شدند که در آن ثغر مقام توانند کرد اما هنوز چون مزاری آید بر سیم
که اگر مال مواضعت را امسال طلب کنند بعضی مستاصل شوند و از آن
خلل هم بخزاین معموره باز گردد خواجه هم لطفی کرد و مال دیگر سال
نیز بخشید و درین دو سال اهل لمغان توانگر شدند و بر این بسنده
نکردند سال سیم طمع کردند که مگر بخشند همان جماعت باز بدیوان

حاضر شدند و قصه عرض کردند و همه عالم را معلوم شد که اهل طلب لغان برباشند
خواجه بزرگ نامه برنشت کرد و بنوشت الخراج خراج
دقائق ادا فی گفت خراج ریش هزار چشمه ایست که ازدن او
دوای اوست و از روزگاران بزرگ این معنی منشی شد و در بسیار جای
بکار آید خاک بر آن بزرگ خوش باد **حکایت** در دولت آل عباس
خواجگان بزرگ خاستند و احوال برامکه خود معروف و مشهور است
که صلابت و بخشش ایشان بر چه درجه و مرتبه بوده است اما حسن
سهل ذو الریاستین و فضل برادرش که از آسمان در گذشتند تا
بآن درجه که مامون دختر فضل را خطبت کرد و بخواست و آن دختری بود
که در جمال بکمال بوده و فضل چنان قرار بر آن بود که مامون بخانه
عروس شود و یکماه انجا مقام کند و بعد یکماه بخانه خویش با عروس باز آید
آن روز که نوبت رفتن بود چنانکه رسم است خواست که جامه بهتر پوشد

و مامون پیوسته سیاه پوشیدی و مردمان چنان گمان بردند که بدان
همی پوشد که شعار عباسیان است تا یک روز یحیی اکثم سوال کرد
که چیست که امیر المؤمنین بر جامه سیاه اقبال بیش میفرماید با قاضی
ایام گفت سیاه جامه مردانست و جامه زنده گانست که هیچ زنی را بجامه
سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را بجامه سیاه بگور نکنند یحیی
ازین جواب تعجبها کرد پس مامون این روز جامه خانه عرض کردن
خواست و از هزار قبای اطلس و طمیم و نسیج و ممرخ و مقراض و الوان
هیچ نپسندید و قبول نکرد و هم سیاهی در پوشید و برنشست و روی
بخانه عروس نهاد و این روز فضل سرای بیاراست بر سبیلی
که بزرگان حیران بماندند و چندان نفایس جمع کرده بود که ا
النفاس از شرح وصف آن قاصر بودند مامون چون بدر سرای رسید
پرده دید در او آویخته خرم تر از بهار چین و نفیس تر از شعار دین

نقش او در دل همی آویخت و رنگ او بجان همی آمیخت روی به ما کرد
و گفت از آن هزار قبای هر کدام که اختیار کردمی اینجا رسوا گشتمی
بحمد الله شکرا که باین سیاه اختصار افتاد و از جمله تکلف که فضل ایزد
کرده بود یکی آن بود که چون مأمون بمیان سرای رسید طبقی پر کرده
بود از موم بهیئت مروارید کرده هر یکی چند فندقی در پای او ریخت در
در هر یکی پاره کاغذ نام دهی بر او نوشته هر که بیافت قباله آن ده بدو
فرستاد و چون مأمون به بیت العروس رسید خانه دید مجصص و منقش
از ازار چینی زده خرم‌تر از شرق در وقت دمیدن آفتاب و خوشتر
از بوستان بگاه رسیدن گل و خانه داری حصیر از شوشه زر کشیده
افکنده و بدر او لعل و پیروزه ترصیع کرده و هم بر آن مثال نشستگاه
نهاده و نگارینی در صدر او نشسته از عمر زندگانی شیرین‌تر و از صحت
و جوانی خوشتر قامتی که سرو آزاد بدو بنده بودی شستی عارضیکه

ثمن او

شمس انور او را خداوند خواندی موئی که رنگ مشک و عنبر بود چشم او
چشم چرخ و عبهرهای خواست و بخرامید و پیش مأمون باز آمد و خدمتی
بسزا کرد و عذری کرم بخواست و مأمون را بیاورد و در صدر بنشاند
و پیش او بخدمت بایستاد و مأمون او را بنشستن فرمود دیده در او
درآمد و سر پیش آورد و چشم بر بساط افکند و مأمون واله گشت دل
در و باخته بود و جان بر سر دل نهاد دست دراز کرد و از حلال قبا
هژده دانه مروارید برکشید هر یکی چند بیضه عصفور از کواکب آسمان
روشن‌تر و از دندان خوب رویان‌تر و از کیوان و مشتری مدورتر
بلکه منورتر بر روی آن بساط بحرکت آمدند و از استوای بساط
و تدویر در حرکات متواتر شده و سکون را مجال نماند دختر بدان
جواهر التفات نکرد و سر از پیش بر نیاورد مأمون شعوف‌تر گشت
دست بیازید و در انبساط باز کرد تا مگر معانقه کند عارضه شرم

استیلا گرفت و مأمون چنان منفعل شد که حالتیکه بزبان مخصوص ارباب بیت
واقع شد و از شرم و خجالت بر صفحات وجنات او ظاهر گشت بر
بر فور گفت یا امیر المؤمنین اَتیٰ اَمرُ اللّٰهِ فَلا تَستَعجِلوهُ
مأمون دست باز کشیده خواست که او را غنی گرداند از غایت فصاحت این
آیه و لطف بکار بردن او در این واقعه و بر چشم او بر نتوانست
داشت و هژده روز از این خانه بیرون نیامد و بهیچ کار مشغول نشد
الا که بدو کار فضل بالا گرفت و رسید بدانجا که رسید حکایت
روزگار خلفای بنی عباس ابن المستظهر بالله المسترشد بالله امیر
المؤمنین طیب الله تربته و رفع فی الجنان رتبته از شهر بغداد خروج کرد
با لشکر آراسته و تجمل پیراسته و خزینه گران و سلاح گران متوجها
الی خراسان بسبب استزادتی که از سلطان عالم سنجر داشت
و آن صناعت اصحاب اغراض بود و تمرد و تمویه اهل شر که بدانجا

ماهم از

بر ربه

3

رسانیده بودند چون بکرمانشاهان رسید روز آدینه خطبه کرد که در فصاحت
از ذروهٔ آفتاب گذشته بود و بجبهای عرده و فرق فرقدین رسیده در
در اثنای خطبه از بس تنگدلی و غایت ناامیدی شکایتی کرد از آل سلجوق
که فصحای عرب و بلغای عجم اتفاق دادند که بعد از صحابه نبی که قدوه
نقطهٔ نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم صلی هیچکس بدین جزالت
و فصاحت نظم نداده بود فَوَّضنا اُمورَنا اِلیٰ آلِ
سَلجوقٍ فَبَغَوا عَلَینا فَطالَ عَلَیهِمُ الاَمَدُ
فَقَسَت قُلوبُهُم وَکَثیرٌ مِنهُم فاسِقونَ یعنی
کارهای خویش با آل سلجوق باز گذاشتیم پس ره بیرون آمدند و روز
کاری بر ایشان بر آمد و سیاه و سخت شد دلهای ایشان و از ایشان
بیشتر فاسقانند یعنی گردن برده اند از فرمانهای ما در دین و مسلمانی
حکایت گورخان ختائی بدر سمرقند با سلطان عالم سنجر بن

حال امیر المؤمنین المسترشد بالله

ملکشاه مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که
ماوراء النهر او را مسلم شد بعد از کشتن امام مشرق حسام الدین انار الله
برهانه و وسع علیه رضوانه پس کورخان پسر امیر ساپانی برادرزاده خوارزم
شاه اتسز و در وقت بازگشتن او را بالتکین داد بخواجه امام تاج الاسلام
احمد بن عبد العزیز سپرد که امام بخارا بود و پیشرو زمان تا هرچه کنند
باشارت او کنند و بی امر او هیچ کار نکنند و کورخان بازگشت و بر سجان
باز رفت و عدل او را اندازه نبود و نفاذ امر او را حد نه والحق حقیقت
پادشاهی این دو پیش نیست التکین چون مدتی از اینها یافت دست
بظلم برده از بخاراییان استخراج کردن گرفت بخاراییان تنی
چند بوفد بشهر بر سجان رفتند و تظلم کردند کورخان نامه نوشت
بپارسی بسوی التکین بر طریق اهل اسلام بسم الله الرحمن الرحیم
التکین بداند که اگرچه میان ما مسافت دور است رضا و سخط ما به وی نزدیک

التکین

التکین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمد فرموده است والسلام
بارها این نامه رفته است و آن تفکر کردیم هزار مجلد شرح این نامه باشد
بلکه زیادت و محض لغایة هویدا و روشن است و محتاج شرح نیست و من
مثل این کم دیده ام فصل غایة فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز
معنی است و هر فصحا و بلغا از امثال این تضمین بسیار داده است تا بدرجه
که دهشت همی آرد و عاقل و بالغ از حال خویش همی گردد و آن دلیل
واضح است و حجتی قاطع بر آنکه این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوقی
نرفته است و از هیچ کام و زبانی حادث نشده و در قدم
بر ناصیه اشارات و عبارات او ثبت است آورده اند که روزی یکی
از اهل اسلام پیش ولید بن مغیره این آیه همی خواند وَقِیلَ یَا أَرْضُ
ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ وَقُضِيَ الْأَمْرُ
وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ وَقال ولید بن مغیره والله ان

عَلَیهِ لَطَلاوَةً وَاِنَّ لَهُ لَحَلاوَةً وَاِنَّ اَعلاهُ
لَمُثمِرٌ وَاِنَّ اَسفَلَهُ لَمُغدِقٌ وَما هُوَ اِلّا قَولُ البَشَر

چون دشمنان از فصاحت قرآن و اعجاز او و مبادی دین و انصاف
بدین مقام رسیده‌اند دوستان بنگر تا خود بکجا رسند والله اعلم **حکایت**
پیش ازین در میان ملوک عصر و جبابرهٔ روزگار پیش چون پیشدادیان
و کیانیان و اکاسره و خلفا رسمی بوده است که مفاخرت و مبادرت
بعدل و فضل کردندی و هر رسولی که فرستادندی از حکمت و رموز و لغز
مسائل با او همراه کردندی و در مخالفت پادشاه محتاج شدی بارباب
عقل و تمیز و اصحاب رای و تدبیر و چند مجلس در آن برخاستندی و نشستندی
انجا ایشان بر یک وجه قرار گرفتی و چون اسرار آن لغز و رموز ظاهر و پیدا شدی
انگاه رسول را کسیل کردندی و این ترتیب بر جای بود تا بروزگار یمین الدوله
محمود بن سبکتکین رحمه الله که یمین الدوله محمود روزی رسولی فرستاد

بماوراءالنهر نزدیک بغراخان و در نامه که تحریر افتاده بود تقریر کرد این فصل
قال الله تعالی اِنَّ اَکرَمَکُم عِندَ اللهِ اَتقیکُم
وارباب حقایق و اصحاب دقایق بر آن قرار داده‌اند که این تقیه از جهل
میفرماید که هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقص جهل بترنیست و از نقص
نادانی بازپس‌تر نه و هم کلام آخر بدکار گواهی میدهد بر صحت این قضیت و
درستی این خبر وَالَّذینَ اوتُوا العِلمَ دَرَجاتٍ
پس همچو اهم که ائمه ولایت ماوراءالنهر و علماء زمین شرق و افاضل
حضرت خاقان از ضرورات انعقاد خبر دهند که نبوت چیست ؛ و
ولایت چیست ؛ دین چیست ؛ اسلام چیست ؛ ایمان چیست ؛
احسان چیست ؛ تقوی چیست ؛ امر معروف چیست ؛ نهی منکر چیست ؛
صراط چیست ؛ میزان چیست ؛ عدل و شفقت چیست ؛ فضل چیست ؛
چون این نامه بحضرت بغراخان رسید و بر مضمون و مکنون او وقوف

یافت ائمهٔ ماوراءالنهر از دیار و بلاد بازخواند و در جمعی با ایشان و جواب
این کلمات التماس کرد و هر یک در این کتابی کنند و در اثنای سخن
و متن کتاب جواب این کلمات درج کنند و برین چهار ماه زمان
خواستند و این مهلت بانواع مضرت همی بود که تراز او اخراجات خزانه
بود در مواجب رسولان و تعهد ائمه تا محمد ابن عبدالکاتب که دبیر تمغاج خان
بود و در علم تعمقی و در فضل تفوقی داشت و در نظم و نثر از فضلاء و بلغاء
اسلام یکی او بود گفت من این سؤال را در دو کلمه جواب کنم چنانکه اهل
اسلام و امثال شرق چون ببینند در محل رضا و پسند افتد و قلم
برگرفت و در ماپس سائل بر طریق فتوی نوشت که قال رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم التَّعْظِیمُ لِأَمْرِ اللّٰهِ وَالنَّفَقَةُ عَلٰی خَلْقِ وَالشَّفَقَةُ
اللّٰهِ ائمه ماوراءالنهر انگشت بدندان گرفتند و شگفتیها نمودند و گفتند
این است جوابی کامل و اینست لفظی شامل و خاقان عظیم برافروخت

که به هر کفایت شد و ماده نقصان و چون بغزنین رسید همه بپسندیدند
پس از این مقدمات نتیجه همی آید که دبیر عاقل و فاضل مهین جمالیست از
تجمل پادشاه و بهین رفعتی است از ترفع پادشاه بدین حکایت ختم کنیم
وبالله التوفیق **مقالتِ دوّیم در شعر و شاعر**
تعریف شعر شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات
موهومه کند و التیام قیاسات منتجه بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ کند
و معنی بزرگ را خرد و نیکو را در خلعت زشت نماید و زشت را در صورت
نیکو جلوه دهد و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی برانگیزد تا بدان ایهام
طباع را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب
شود چنانچه آورده اند **حکایت** احمد بن عبدالله خجستانی را پرسیدند
که تو مرد خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت ببادغیس
در خجستان روزی دیوان حنظله بادغیسی همی خواندم بدین

دو بیت رسیدم که حنظلهٔ بادغیسی گوید شعر

مهتری گر بکام شیر در است ∴ رو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه ∴ یا چو مردانت مرگ رویاروی

داعیه در باطن من بجنبید و بهیچوجه در آن حالت که بودم نتوانستم بود خرانرا بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی ابن لیث شدم برادر یعقوب ابن لیث و عمرو لیث و باز دولت صفاریان در ذروهٔ اوج پرواز همی کرد و علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را بر وی اقبالی بود و چون یعقوب از خراسان بغزنین شد از راه جبل علی لیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان بسحنگی اقطاعات فرمود و من از آن لشکر صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاعات علی لیث یکی کروخ هرا بود و دوم خاف نیشابور چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقه لشکر کردم

دادم

و بلشکر دادم سواری سیصد شد چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند ما را شحنه باید ده تن رای من بر آنجمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان برداشتم و خواف را غارت کردم و بروستای بشت بیرون شدم و به بیهق در آمدم دو هزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نیشابور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همیکرد تا جملهٔ خراسان مرا مسلم شد خویشتن را مستخلص کردم اصل اینهمه دو بیت بود و سلامی اندر تاریخ خویش همی آرد که کار احمد عبدالله بدرجهٔ رسید که بنیشابور یکشب سیصد هزار دینار و پانصد اسب و هزار جامه بخشید که امروز در تاریخ از ملوک قاهره یکی اوست اصل آن دو بیت شعر بوده و در عرب و عجم امثال این بسیار است اما برین یکی اختصار کردیم پس پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقاء اسم او را تربیت کند و ذکر او در دواوین و دفاتر ثبت کرده زیرا که چون پادشاه

بامری که ناگزیر است مأمور شود از لشکر و گنج و خزینه او آثار نماند و نام او بسبب شعر جاوید بماند

از آن چندان نعیم این جهانی ∴ شعر ∴ که ماند از آل ساسان و آل سامان

ثنای رودکی مانده است و مدحت ∴ نوای باربد مانده است و دستان

و اسامی ملوک عصر و سادات زمان بنظم رایع و شعر شایع این جماعت

باقی است چنانچه اسامی آل سامان باستاد ابو عبدالله جعفر ابن محمد

الرودکی و ابو العباس ابن عباس الربنجنی و ابو المثل البخاری و ابو اسحق

جویباری و ابو الحسین العجمی و طحاری و خبازی نیشابوری و ابو الحسن

الکسائی اما اسامی ملوک ناصر الدین باقی ماند با مثال عنصری و عسجدی

و فرخی و بهرامی و زینتی ابوزرجمهر قاینی و مظفر و منثوری و منوچهری

و مسعودی و قصایری و ابو حنیفه اسکافی و راشدی و ابوالفرج رونی و

مسعود سعد سلمان و محمد بن ناصر و شاه بورجا و احمد خلف و عثمان مختاری

و مولانا سنائی اما اسامی آل خاقان باقی ماند به لؤلؤی و گلابی و نجیبی

فرخانی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی و علی پانیذی

و پسر درغوش و علی سپهری و جوهری و سعدی و پسر تیشه و علی شطرنجی

اما اسامی آل سلجوق باقی ماند بفرخی گرگانی و لامعی دهستانی و جعفر

همدانی و فیروز فخری و برهانی و امیر معزی و ابوالمعالی و لدی و عمید

کمالی و شهابی اما اسامی ملوک طبرستان بقمری گرگانی و رافعی

نیشابوری و کفائی گنجه و کوسه فالی و پور کله باقی ماند اسامی ملوک

غور آل شنسب خلدالله ملکهم بابو القاسم رفیعی و ابوبکر جوهری و کمترین بندگان

نظامی عروضی و علی صوفی و دواوین اینجماعت ناطق است بکمال و جمال

و آلت و عدت و عدل و بذل و اصل و فضل و رای و تدبیر و تأیید و تأثیر

این پادشاهان ماضیه که امروز از ایشان آثار نیست و از خدم و حشم

ایشان دیار و با چندان که درین دولتها بودند که نعمت پادشاهان

خوردند و بخششهای بیکران کردند و براین شعرا منفق سپردند و امروز

از ایشان آثار زینت و بالاکوشکها منقش و باغهای دلکش که بنا کردند و بسیار اشتهار
که امروز با زمین هموار گشت و مغارات واودیه برابر مصنف گوید
بسا کاخا که محمودش بنا کرد ٭ که از رفعت همی با مه مرا کرد
نبینی زان همه یک خشت بر جای ٭ مدیح عنصری ماندست بر جای
و سلطان علاء الدین ابو علی الحسین ابن الحسینی اختیار امیر المؤمنین زند
کانیش دراز باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملک
شهید و پادشاه حمید بغزنین رفت و سلطان بهرام شاه از پیش او برفت
براه دزدان هر دو را شهید کردند که استخفافها کرده بودند و از فقها
کفته غزنین را غارت فرمودند و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی را
خراب کرده مدایح ایشان بزرهی خریده و در خزینه همی نهاد کس را
زهره آن نبودی که در این لشکر یا در آن شهر ایشان را
سلطان خواند یا پادشاه و خود آن شاه نامه بر بخواند

چو کودک لب از شیر مادر بشست ٭ بگهواره محمود گوید نخست
جهان دار محمود شاه بزرگ ٭ بآبشخور آرد همی میش و گرگ
همه خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمود نمانده بود جز همت
فردوسی بود و نظم او و اگر محمود دانسته بودی همانا که آن آزاده
مرد را محروم و مایوس نگذاشتی **فصل** اما شاعر باید که سلیم الطبع و
والفطره عظیم الفکر و صحیح الطبع جید الرویه دقیق النظر باشد
در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف زیرا که
چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر علمی در شعر بکار همی شود و شاعر باید که
در مجلس محاورت خوشگوی بود و در محفل معاشرت خوش روی و باید
که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه روزگار مسطور بود و بر السنه
احرار مقرر و در سفاین بنویسند و در مداین بخوانند که حظ اوفر و قسم
افضل از شعر بقای اسم است و تا مقرر و مسطور نباشد این معنی بحاصل

نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تاثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود
بمیرد و چون او را در بقای خویش اثری نیست در بقای اسم دیگری چه
اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب
و روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار
کلمه از آثار متأخران در پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی
خواند و مستحضر میباشد و آگاهی پیدا ارد که درآمد و بیرون شد ایشان از
مضایق و دقایق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر
در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر در صحیفه خرد او منقش گردد و سخنش
روی در ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند هر کرا طبع
در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت و روی بعلم شعر آرد
و عروض بخواند و گرد تصانیف استاد بهرامی سرخسی گردد و
و چون غایة العروضین و کنز القافیه و نقد معانی نقد الالفاظ و سرق

و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را
سزاوار شود و اسم او در صحیفه روزگار پدید آید چنانچه اسامی دیگر
استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح
بستاند حق او بتواند گزارد و بقاء اسم او بماند اما پادشاه را واجبست که
چنین کسی را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت
او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید هم سیم بدو ضایع
کردن و بشعر او التفات نمودن خاصه که پیر بود و درین باب تفحص
کرده‌ام در کل عالم از شاعر پیر بدتر نیافتم و هیچ ضایع‌تر از آن
نیست که بدو دهند ناجوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه
همی گویم بد است کی خواهد دانست اما اگر جوانی بود و طبع راست
بود اگر چه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در شریعت
آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم

اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه طبع
پادشاه خرم شود و مجلسها برافروزد و شاعر بمقصود رسد و آن
اقبالها که رودکی از آل سامان دید ببدیهه در و از شعر کسی ندید

حکایت چنین آورده‌اند که نصر بن احمد که واسطه عقد آل سامان
بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمتع و علل
ترفع در غایه ساختگی بود خزاین آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمان
بردار و زمستان بدار الملک بخارا مقام کردی و تابستان
بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان مگر یکسال نوبت هرات بود
بفصل بهار ببادغیس بود که بادغیس خرم‌ترین چراخوارهای خراسان
و عراق است قریب هزار بادیه است پر آب و علف که هر یکی لشکری را
تمام باشد چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش
باز رسیدند و شایسته میدان و حرب شدند نصر بن احمد روی بهری داد

و بدر شهر بمرغزاری رسید فرود آمد و لشکرگاه زد و شمال روان شد
و میوه‌های ناحیت پاکن و کروخ در رسید که امثال آن در بسیار جایها
بدست نبود و اگر شود بدان ارزانی نباشد انجا لشکر را هوای خوشتر
بود و آب سرد و نان فراخ و میوه‌های بسیار و مشمومات فراوان و
لشکری از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش
چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید و شاه اسپرم و حمحیم و اقحوان
در دم شد انصاف از زمان خرانی بستدند و داد از عنفوان زمانه
بر بودند مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد و انگور در غایة شیرینی رسید
و در سواد هرات صد و بیست نوع انگور یافت شود هر یک از دیگر
لطیف‌تر و لذیذتر و از آنها دو نوع است که در هیچ ناحیت از نواحی
ربع مسکون یافته نشود یکی پرنیان و دوم کلنجری تنک پوست
خرد تکس بسیار آب و البته گویی که در و ارضی نیست و گاه باشد که از کلنجری

خوشه پنجمن باشد سیاه چون قیر و چون شکر شیرین و از وی بسیار بتوان خورد
بسبب حلاوت که درو باشد و انواع میوه‌های دیگر امیر ابونصر ابن احمد
مهرگان و ثمرات او بدید عظیم خوش آمدش و نرگس رسیدن گرفت
کشمش بیفگندند و زمانی منقا بر گرفتند و اونگ ببستند و گنجها بر کردند
امیر با لشکر بدان دو بادیه برآمد که او را غور و درواز خوانند سرایها
دید هر یکی چون بهشت اعلی هر یکی را باغی و بستانی در پیش بر شمال
نهاده و زمستان مقام کردند و از جانب سیستان نارنج آوردند
و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی گذاشتند
در غایت خوشی چون بهار درآمد اسبان ببادغیس فرستاد و لشکر
گاه بمالین بمیان دو جوی بردند و چون تابستان درآمد میوه‌ها در رسید
و چون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری بخوریم هم چنین فصلی
بفصلی همی انداخت تا چهار سال برین برآمد زیرا که صمیم دولت

سامانیان

سامانیان بود و جهان آباد و ملک بی خصم و لشکر فرمان بردار
و روزگار مساعد و بخت موافق با این همه ملول گشتند و آرزوی
خانمان برخاست پادشاه را ساکن دیدند هوای هری در سر او
و عشق هری در دل او و در اثنای سخن هری را بر بهشت عدن
ترجیح نهادی و از بهار چین زیادت آوردی دانستند که سر آن
دارد که این تابستان نیز آنجا باشند سران لشکر و مقربان ملک بنزدیک
ابوعبدالله رودکی رفتند و از ندمای پادشاه هیچکس محتشم‌تر
و مقبول قول‌تر ازو نبود گفتند پنج هزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی
بکنی که پادشاه ازین خاک حرکت کند که دلهای ما آرزوی اهل و فرزندان همی
برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی قبول نمود که
نبض امیر گرفته بود و مزاج او بشناخته دانست که بنثر با او در نگیرد
روی بنظم آورد و قصیده بگفت و بوقتی که امیر صبوح کرده بود

درآمد و خدمت کرد و بجای خویش بنشست و چون مطربان فرو نهادند
او چنگ برگرفت و پرده عشاق بنواخت و این قصیده آغاز کرد

بوی جوی مولیان آید همی ∴ بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او ∴ پای ما را پرنیان آید همی
شط جیحون و شگرفیهای او ∴ خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی ∴ شاه زی تو میهمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان ∴ ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان ∴ سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت
فرود آمد و پای در خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد و بغیر
و موزه تا دو فرسنگ از پی او بردند و آنجا در پای کرد و عنان
تا بخارا در هیچ جا باز نگرفت و رودکی آن پنج هزار دینار مضاعف

ازم

از لشکر بستد و شنیده ام بسمرقند در سنه اربع و خمس مائه از دهقان ابو رجا
احمد بن عبد الصمد العابدی که گفت جد من دهقان ابو رجا حکایت کرد
که درین نوبت چون رودکی بسمرقند رسید چهارصد شتر در بنه او بود
و الحق آن بزرگ بدان تجمل ارزانی بود که هنوز این قصیده را کس
جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند که ازین مضایق آزاد بیرون
توانند شد و از عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیر الشعرا
معزی بود که شعر او در طراوت و حلاوت بغایت و در روانی و عذوبت
بنهایت زین الملک ابو سعد هندو ابن محمد بن هندو الاصفهانی از
از وی درخواست که این قصیده را جواب گوی گفت نتوانم گفت

شعر
رستم از مازندران آید همی ∴ این ملک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که این سخن را و آن سخن را چه تفاوت است
و که تواند گفت بدین عذبی که او در مدح گوید رودکی مهتر باید ∴

آفرین و مدح سود آید همی ٭ گر بگنج اندر زیان آید همی ٭
و اندرین بیت از محاسن هفت است ۱ تطابق ۲ متضاد ۳ مردف
۴ بیان مساوات ۵ عذوبت ۶ فصاحت ۷ جزالت و هر استادی که
در علم شعر او را تبحری هست چون اندکی تفکر کرد داند که من در این مصیب
والسلام ٭ عشقی که یمین الدوله محمود در ابر ایاز ترک بوده است خود معروف
و مشهور است و آورده اند که سخت نیکو صورت نبوده است اما صفات
خوب داشت سبز چهره و شیرین بود متناسب اعضا و خوش حرکات
و خردمند و آهسته و آداب مخدوم پرستی او را عظیم دست داده بود و در آن
از نوادرات زمانه خویش بود و این همه اوصاف آنست که عشق را بعث
کند و دوستی را بر قرار دارد و محمود مردی دیندار متقی بود با ایاز کشتی
گرفت تا از شارع و منهاج حریت قدمی عدول نکرد شبی در مجلس
عشرت بعد از آنکه شراب در او اثر کرده بود و عشق در او عمل نموده بزلف ایاز

نگر

نگریست عنبری دید بر روی ماه غلطان سنبلی بر روی آفتاب پیچان حلقه
حلقه چون زره بند بند چون زنجیر در هر حلقه هزار دل در هر بندی صد هزار
جان عشق عنان خویشتن داری از دست صبر او بر بود و عاشق وار در خود
کشید محتسب بانهکم الله عن معصیته سر از گریبان تشرع بر آورد و در برابر
محمود بایستاد و گفت ای محمود عشق را با فسق میامیز و حق را با باطل
ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق بر تو بشود و چون پدر خویش از بهشت
عشق بیفتی و بعنای دنیای فسق درمانی سمع اقبالش در غایت شنوائی
بود این قضیت مسموع افتاد از میان جان بر زبان ایمانه راند که آمنّا
و صدقنا باز ترسید که سپاه صبر او با لشکر حرکات زلفین ایاز بر نیاید
کارد بر کشید و بدست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش ببر ایاز خدمت
کرد کارد از او بر گرفت و فرمان بجای آورد و هر دو زلف پیش محمود نهاد
و گویند این فرمان برداری عشق را سببی دیگر شد محمود زر و جواهر

خواست و فرمود از رسم محمود و عادت معهود ایاز را بخشش کرد و از غایة
مستی بخواب رفت چون نسیم سحرگاهی برو وزید و بر تخت پادشاهی
از خواب درآمد یاد داشت آنچه کرده بود ایاز را بخواند و آن زلف
بریده بدید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربده بر دماغ
او مستولی گشت میخفت و میخواست و از مقربان و مرتبان کس را
زهره آن نبد که بپرسند تا آخر حاجب علی قریب که حاجب بزرگ
بود روی بعنصری کرد و گفت در شو و خویشتن بدو نمای عنصری درآمد
و خدمت کرد محمود سر برآورد و گفت این ساعت از تو می اندیشیدم
می بینی که چه رفته است درین معنی چیزی بگوی عنصری بدیهه گفت

کی عیب سر زلف بت از کاستن است ٭ چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن است ٭ کاراستن سرو ز پیراستن است

محمود را بدین دو بیت خوش افتاد بفرمود تا جواهر آوردند و بر هم ابسخت

وسه بار دهن او پر جواهر کرد و مطربان پیش خواست و از روز براین دو بیتی
شراب خورد و آن داهیه بدین دو بیتی از پیش او برخاست
و خوش طبع گشت اما باید دانستن که بدیهه گفتن رکن اعلی است
در شاعری و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را بریاضت
بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینه ببدیهه
بیرون آید و پادشاه را حسب حال بطبع آرد و این همه از بهر اغراض
دل مخدوم و طبع ممدوح میباید و شعرا هرچه یافته از صلات
معظم ببدیهه و حسب حال یافته اند فرخی از سیستان بود پسر جولوغ
غلام امیر خلف بانو طبعی نیکو داشت شعر خوش گفتی و چنگ
زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان
هر سال او را دویست کیل پنجمنی غله دادی و صد درم سیم نوحی
و او را تمام بودی اما زنی خواست از موالی خلف و خرج بیشتر

افتاد بود و دو زنبیل در افزود و فرخی بی برگ ماند و در سیستان کسی دیگر
نبود مگر امرا از ایشان قصه بدهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است
چه شود که دهقان غله من سیصد کیله کند و سیم صد و پنجاه درم تا مگر خرج من
برابر شود دهقان بر پشت قصه کرد که این قدر از تو دریغ نیست
و افزون ازین را روی نیست فرخی مایوس گشت و از صادر و وارد
استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود که روی
بدو آرد باشد که اصابتی یابد تا خبر کردند او را که امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیان
این نوع را تربیت میکند و این جماعت را صله و جایزه فاخر همی فرماید و
امروز از ملوک عصر و امراء وقت ازین باب مشار الیه اوست و دیوان
کوی او اختیار **شعر** با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حله تنیده ز دل بافته ز جان الحق نیکو قصیده در صفت شعر گفته است
در غایت نیکی و مدح خود بی نظیر است پس برگی بساخت و روی بچغانیان

نهاد

نهاد و ابوالمظفر هژده هزار مادیان رهی داشت هر یکی را کره در دنبال
و امیر هر سال برفتی و کره کان داغ فرمودی در آن وقت امیر بداغگاه
بود و امیر اسعد کدخدای امیر بحضرت بود برگی راست میکرد تا در پی
امیر رود فرخی نزدیک او رفت و او را قصیده خواند و شعر امیر عرضه
کرد امیر اسعد مرد فاضل بود و شاعر از فرخی شعری دید تر عذب
خوش استادانه فرخی را سگزی دید بی اندام جبه پیش و پس چاک
پوشیده دستاری بزرگ که سگزی دارد در سر پای ناخوش و
شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این سگزی را باشد
بر سبیل امتحان گفت امیر بداغگاه است من میروم پیش او
و ترا ببرم داغگاه عظیم خوش باشد جهانی در جهانی سبزه بینی خیمه
در خیمه و چراغ چون ستاره در هر یکی و آواز رودی می آید و
حریفان در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همیکنند و در

سراپرده امیر آتشی برافروخته چند کوهی و کره کان داغ میکنند و پادشاه شراب در دست و کمند بر پشت شراب میخورد و اسب میبخشد قصیده‌ای گوی در وصف داغگاه که تا پیش امیر برم فرخی آن شب برفت و قصیده بگفت و بامداد پیش عمید آمد و آورد

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار ٭ پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس ٭ بید را چون پر طوطی برگ روید بی‌شمار
دوش وقت نیم‌شب بوی بهار آورد باد ٭ حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین ٭ باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله ٭ ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل ٭ پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نما ٭ آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند ٭ باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود ٭ کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر ٭ خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا سبزه است خفته عاشقی با دوست مست ٭ هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
سبزه‌ها با بانگ چنگ و مطربان چرب‌دست ٭ خیمه‌ها با بانگ نوش و ساقیان میگسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب ٭ مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
بر در پرده‌سرای خسرو پیروزبخت ٭ از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد ٭ گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ ٭ هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف ٭ مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریاگذر ٭ با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان در هم کمند تاب خورد ٭ همچو عهد دوستان سالخورده استوار
میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان ٭ شهریار شیرگیر و پادشاه شهردار

هرکه کاهد زکنه بخشش باز و در فکند * کشت نامش بر سرین و شاه و در پیش نگار
هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه * شاعران را با لگام و زایران را با فسار
چون عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل آن بگوش او
فرو نشده بود جمله کارها فروگذاشت و فرخی را برنشاند و روی بامیر نهاد
و افتاب زده پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده ام تا دقیقی
روی در نقاب نهفته هیچ روزگار مثل او ندیده و حکایت کرد آنچه
رفته بود پس امیر فرخی را بار داد و چون در آمد خدمت کرد امیر دست
داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواخت و بعاطفت خویش امیدوار
کرد و چون دوری چند درگذشت فرخی برخاست و با آواز حزین و خوش
این قصیده را خواند * با کاروان حله برفتم ز سیستان چون تمام بخواند
امیر شاعر بود و از این قصیده شگفتیها نمود عمید اسعد گفت باش تا ببینی
پس فرخی خاموش گشت تا غایت مستی امیر برخاست و این قصیده داغگاه

برخواند امیر حیرت آورد و در آن حیرت روی بفرخی کرد و گفت هزار کره
آورده اند همه روی و چهار دست و پای سپید ختلی راه دار تو مردی سگزی
و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام
اثر کرده بود بیرون آمد و دستار را از سر فرو کرد و خود را در میان گله
افکند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و
بسیاری چپ و راست و دوانید و یکی نتوانست گرفت آخرالامر رباطی
ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن رباط شدند فرخی
بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار در زیر سر نهاده خاک
در خواب شد از غایت مستی و ماندگی کرگان بشمردند چهل و دو بودند
با میر بگفتند بخندید و گفت مردی مقبل است کار او بالا گیرد او را
نگاه دارید کرگان را نیز نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار
کنید مثال پادشاه را امتثال نمودند و گرد بعد از طلوع آفتاب

فرخی برخواسته بود و نماز کرده فرخی را بخواست و بنواخت آن
کره کان بکسان او سپردند و فرخی را اسب و ساخت خاصه فرمود و خیمه
و سه اشتر و پنج سراپرده و جامه پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت
او عالی شد و تجملی تمام ساخت و بخدمت محمود رفت و چون
محمود او را متجمل دید بهمان چشم حشمت نگریست و کار او برسید انجا که برسید
تا بیست غلام سیمین کمر از پس او برنشستندی والسلام **حکایت**
در سنه عشر و خمسمایه پادشاه اسلام سنجر شاه ابن ملک شاه رحمه الله
بحد طوس بدشت تراق بهار گاه انجا مقام افتاد و من از هراه برسبیل
انتجاع بدان حضرت پیوستم و نداشتم از برگ و تجمل هیچ قصیده بگفتم
و نزدیک امیر الشعرا معزی رفتم و افتتاح ازو کردم و شعر من بدید
و از چند نوع مرا بر سخت براد او آمد و بزرگیها فرمود و مهتر بهاو اجب
داشت روزی پیش او از روزگار استزادتی همیکردم مرا دل داد

و گفت

و گفت تو در این علم رنجها برده و تمام حاصل کرده از اهر آینه اثری باشد
و حال من هم چنین بوده و هرگز هیچ شعر نیک ضایع نمانده است و تو
در این صنعت حظی داری و سخت هموار و عذب است و روی
در ترقی دارد باش تا به بینی که ازین فن علم نیکو بها بینی و اگر روزگار در اینه
مضایقتی نماید در یابی الحال کار براد تو کرد و در پدر من امیر الشعرا
برهانی رحمه الله در اول دولت ملک شاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا
تحویل کرد و در آن قطعه که سخت معروف است مر السلطان ملکشاه پسر
من رفتم و فرزند من آمد خلف الصدق ق بیت او را بخدا او بخداوند سپردم
پس جامگی و اجرای پدری بمن تحویل کرد و شاعر ملکشاه شدم و سالی
در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز در وقتی از دور او را
نتوانستم دیدن و از اجرا و جامگی یک من و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت
شد و وام بگردن من در آمد کار در سر من پیچید و خواجه بزرگ نظام الملک جواد

و در حق شعرا اعتقادی نداشتی از آنکه در معرفت او دست نداشت
و از ائمه متصوفه بهیچکس نپرداخت روزیکه فردای او ماه رمضان خواست
بودن از جمله خرج رمضان و عیدی دانگی نداشتم در آن دلتنگی
بنزدیک علاء الدین امیر علی فرامرز رفتم و پادشاه زاده بود و شعر دوست
و ندیم خاص سلطان بود و اما او حرمت تمام داشت و گستاخ
بود و در آن دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی گفتم
زندگانی خداوند دراز باد نه هر کاریکه پدر تواند کرد پسر تواند کرد یا آنچه پدر را
بباید پدر من مردی جلد و سهیم بود و درین صناعت مرزوق و خداوند
جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتقادی بودی آنچه از او
آید از من نیاید مرا حیائی مانع است و نازک طبعی با آن یار است
یکسال خدمت کردم و هزار دینار وام برآوردم و دانگی نیافتم دستوری
خواه بنده را تا بنشابور باز گردد و وام بگذارد و با آن باقی که ماه بسازد

و امیر

و دولت قاهره را دعای همیگوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده‌ایم
بعد ازین نکنیم سلطان نماز شام بماه دیدن بیرون آید باید که آنجا حاضر باشی
تا روزگار چه دست دهد حالی صد دینار فرمود تا برگ رمضان سازم و بفور
مهری بیاورند صد دینار نشابوری و پیش من نهاد عظیم شادمانه بازگشتم
و برگ رمضان بنظم نمودم و نماز دیگر بدر سراپرده سلطان شدم قضا را
علاء الدوله همان ساعت در رسید خدمت کردم گفت نیکو کردی و بوقت
آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سراپرده
بدر آمد کمان گروهه در دست علاء الدوله بر دست راست من بدویدم
و خدمت کردم امیر علی نیکوییها پیوست و بماه دیدن مشغول شدند و اول کسیکه
ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاء الدوله مرا گفت پسر برهانی
درین ماه نو چیزی بگوی من بر فور این دو بیتی گفتم **شعر**
ای ماه چو ابروان یاری گوئی ؛ یا نی چو کمان شهریاری گوئی

نعلی زده از زر عیاری گوئی ٭ در گوش سپهر گوشواری گوئی
چون عرضه کردم امیر علی بسیاری تحسین کرد سلطان گفت برو از
از آخور هر کدام اسب که خواهی بگشای درین حال بر کنار آخور بودیم
امیر علی اسبی نامزد کرد بیاوردند و بکسان من دادند ارزندی سیصد
دینار نیشابوری و سلطان بمصلی رفت و من در خدمت نماز شام بگزاردم
و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت پسر برهانی درین تشریفی که خداوند جهان
فرمود هیچ نگفتی بطلا دو بیتی بگوی من بر پای جستم و خدمت کردم و چنانچه آمد این دو بیتی بگفتم
چون آتش خاطر مرا شاه بدید ٭ شعر ٭ از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید ٭ چون باد یکی مرکب خاصم بخشید
چون این دو بیتی ادا کردم علاء الدوله احسنها کرد و بسبب احسنت
او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت جامگی و اجراش
نرسیده است فرداش بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه

ج ل
جرات

بفرماید و اجراش بر سپاهان نویسند گفت مگر تو کنی که دیگر از این
حسبت نیست و او را لقب من باز خوانید و لقب سلطان معزالدنیا
والدین بود امیر علی مرا خواجه معزی خواند سلطان گفت آن بزرگ
بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار
بخشید و هزار و دویست دینار جامگی و برات نیز هزار من غله بمن رسید
وچون ماه رمضان شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال
من روی در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار من همی داشت
وامروز هر چه دارم از عنایت آن پادشاهزاده دارم ایزد تبارک
و تعالی خاک او را بانوار رحمت خوش گرداناد بمنه و فضله **حکایت**
آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچکس شعر دوستی تر از
طغانشاه بن الب ارسلان نبود و محاورت و معاشرت او همه با شعرا
بودی و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر عبدالله قرشی ٭ و ابوبکر

ازرقی ❊ و ابو منصور بن ابو یوسف ❊ و شجاعی نسوی ❊ و احمد بدیهی ❊ و
حقیقی و نسیمی ❊ و اینهامرتب خدمت بودند و این ده زر دنده بسیار
بودند و همه از و مرزوق و محظوظ بودند مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد
میباخت و نرد ده هزار دیناری مابین کشیده بود و امیر دو مهره در ششدر
گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود احتیاطها
کرد و بینداخت تا دو شش زند دو یک بر آمد عظیم تیره شد و از طبع بر آمد
و جای آن بود و آن غضب بدرجه کشیده که هر ساعت دست
بتیغ میکردند ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند که پادشاه بود
و کودک بود و مقهور بچنان زخمی ابو بکر ازرقی برخواست و نزدیک
مطربان شد و این دو بیتی بر خواند **شعر** گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد ❊ آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد
در خدمت شاه روی بر خاک نهاد ❊ امیر ابو منصور بن ابو یوسف در سمع نیع

وجمله گفت که من بهرات افتادم مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه
بدین دو بیتی چنان بانشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشمهای ازرقی
بوسه داد و زر خواست پانصد دینار و در دهان او میکرد تا یک درست
مانده بود بنشاط اندر آمده بخشش کرد آن همه یک دو بیتی بود ایزد تعالی
بر هر دو رحمت کناد بمنه و کرمه **حکایت** در شهور سنه اثنی و سبعین
وجمله صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله
امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه
سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست
و بحصار فرستاد ندیمان او را بند کردند و بحصارها فرستادند و
از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بجرستان بقلعه نای فرستادند
دو بیتی بسلطان فرستاد **شعر** ❊ در بند تو ای شاه ملکشه باید
تا بند تو پای تاجداری ساید ❊ آنکس که ز پشت سعد سلمان آید

بوجیرستان

گر زهر شود ملک ترا گزاید * این دو بیتی علی خاص بر سلطان

برد، هیچ اثری نکرد و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند

که حبسیات مسعود در علو به چه درجه است و در فصاحت بچه پایه بود

وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد

و جای آن بود که آب از چشم برود جمله این اشعار بر آن پادشاه

خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا رفت و

آن آزاده مرد را در زندان بگذاشت و مدت او بسبب سیف الدوله

دوازده سال بود و در روزگار مسعود ابراهیم بسبب قربت ابو نصر

فارسی را هشت سال بود و چندان قصاید غرّ و نفایس که از طبع

وقاد او زاده الست هیچ مسموع نیفتاد و بعد از هشت سال ثقة الملک

طاهر علی مشکان او را بیرون آورد جمله آن آزاد مرد در دولت

ایشان همه عمر در حبس بود و این بدنامی در آن خاندان بزرگ

بماند و من بنده اینجا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رای یا بر غفلت

طبع یا بر قساوت قلب یا بر بددلی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ

خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محمدت کرد از سلطان

عالم غیاث الدنیا والدین محمد بن ملکشاه به رهمدان در واقعه امیر

شهاب الدین قتلمش الب غازی که داماد او بود بخواهر طیب الله تر

بتهما شنیدم که خصم در حبس داشتن نشان بددلی است زیرا که

از دو حال بیرون نیست یا مصلح است یا مفسد اگر مصلح است در

حبس داشتن ظلم و اگر مفسد است مفسد را هم زنده گذاشتن ظلم است

در جمله مسعود بسر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند ملک خاقان

در روزگار سلطان خضر بن ابراهیم عظیم طراوتی داشت و کر

سیاستی و جهانی که پیش از آن نبود و او پادشاه خردمند و عادل

و ملک آرای بود ما وراء النهر و ترکستان او را مسلم بود و از جانب

خراسان فرا گرفت تمام تمام و خویشتن داری و عهد و تعصب برقرار و از جمله
تجمل ملک او یکی آن بود که چون بر نشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرین
و سیمین پیش اسب او بردندی و شاعر دوست عظیم بود و استاد
رشیدی و امیر عمعق و نجیبی فرغانی و نجار ساغرجی و علی بانیذی
و پسر اغوش و پسر اسفرانی و علی سپهری در خدمت او صلتهای
گران یافتند و تشریفهای شگرف ستدندی و امیر عمعق امیرالشعرا بود
و از آن دولت حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته چون غلامان ترک
و کنیزکان خوب و اسبان راهوار و ساختهای زر و جامهای فاخر و
ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود و بضرورت
دیگر شعرا او را خدمت همی بایست کردن و از استاد رشیدی جوان
بود و عالم بود و در آن صناعت ستی زینب ممدوحه او و همگی حرم خضر خان
و در فرمان او بوده و نزدیک پادشاه قربتی تمام داشت رشیدی را

او بستودی

او بستودی و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و سید الشعرا
یافت و پادشاه را در او اعتقادی پدید آمد و صلتهای گران بخشید
روزی در غیبت رشیدی از عمعق پرسید که شعر سید الشعرا رشیدی را
چون می بینی گفت بغایت نیک منقّح و منقّح اما اندکی نمکش در میباید
پس روزگاری برآمد که رشیدی رسید و خدمت کرد و خواست بنشیند
پادشاه او را پیش خواند و تعرّب چنانکه عادت ملوک است گفت
امیرالشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی چون است گفت نیک است
اما بی نمک است باید که درین معنی دو بیتی گوئی رشیدی خدمت بجای آورد
و بجای خویش آمد و بنشست و بر بدیهه این قطعه گفت شعر

شعرهای مرا به بی نمکی ❊ عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است ❊ و ندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلیست گفته تو ❊ نمک ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراء النهر عادت
و رسم است که در مجالس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبقها
منقل نهند و از آن سیم طاقا یا جفت خواهند و در مجلس خضر خان
بخش چهار طبق رسیده بر او بود زر سرخ نهاده بدی در هر یکی دویست و پنجاه
دینار و آن بخشیدی ایزد و چهار طبق رسیده بر او بود و حرمتی تمام
پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنانکه ممدوح به شعر نیک شاعر معروف
شود که این دو معنی متلازمانند

شاعر نیز به صله گران پادشاهان معروف شوند

حکایت

استاد ابو القسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که از آن باژ خوانند و از ناحیت طبرستان است
بزرگ دیهی است و از وی هزار مرد بیرون آید فردوسی در آن شوکتی تمام داشت
چنانکه به دخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب یک دختر بیش نداشت
و شاهنامه به نظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صله آن کتاب جهاز آن دختر بکند
بود بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد

والحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را به آسمان علیین برد و در عذوبت به ماء معین
رسانید و کدام طبع را قوت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند
که او رسانیده در نامه که زال همی نویسد به سام نریمان به مازندران در آن
حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد

یکی نامه فرمود دستان سام ⁂ سراسر درود و نوید و پیام
نخست از جهان آفرین یاد کرد ⁂ که هم داد فرمود و هم داد کرد
ازو باد بر سام نیرم درود ⁂ خداوند شمشیر و کوپال و خود
چماننده چرمه هنگام گرد ⁂ چراننده کرکس اندر نبرد
نشاننده خاک آوردگاه ⁂ فشاننده خون ز ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته ⁂ هنرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب
هم چون شاهنامه فردوسی تمام کرد نساخ او علی دیلم بود

و راوی بودلف و دستگیر حیی قتیبه که عامل شاهنامه طوس بود و بجای
فردوسی ایادی داشت نام این هر دو بگوید شعر
درین نامه از نامداران شهر ٭ علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام ٭ بگفت اندر احسنتشان زهره ام
حیی قتیبه است از آزادگان ٭ که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج ٭ همی غلتم اندر میان دواج

حیی قتیبه که عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نوشت و فردوسی بودلف را بر گرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بپایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم

گفتند پنجاه هزار دینار و این خود بسیار باشد و او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند بیت

به بینندگان آفریننده را   نبینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیل اند

خردمند گیتی چو دریا نهاد   برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی درو ساخته   همه بادبانها برافراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس   برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی   همه اهل بیت نبی و وصی
اگر خلد خواهی بدیگر سرای   بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست   چنین دان و این رسم و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم   ثناخوان پیغمبر و حیدرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود و در او این تخلیط بگرفت و مسموع افتاد در جمله بیست هزار درم بفردوسی

رسید و بغایت رنجور شد و گرمابه رفت و برآمد فقاعی بخورد و آن سیم
میان حمامی و فقاعی قسمت فرمود و سیاست محمود دانست بشب
از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش
ماه در خانهٔ او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند
و چون فردوسی ایمن گشت از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت
و بطبرستان شد نزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند در طبرستان
پادشاه او بود و آن خاندانیست بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پس
محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را
از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست
شهریار او را بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن
داشتند و کتاب تو بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد
شیعی و هر که تولی بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی بهیچ کاری

نرود

نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار من است تو شاهنامه
بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا
خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صد
هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم و این صد بیت
بمن ده و با او دل خوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد و بفرمود
تا بشستند و فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله
این شش بیت بماند **شعر** ⁂ مرا غمز کردند کان پرسخن
بمهر علی و نبی شد کهن ⁂ اگر مهرشان من حکایت کنم
چو محمود را صد حمایت کنم ⁂ پرستارزاده نیاید بکار
وگر چند باشد همه شهریار ⁂ ازین در سخن چند رانم همی
به نیکی نبد شاه را دستگاه ⁂ وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود ⁂ نیارست نام بزرگان شنود

والحق نیکو خدمتی کرد تیرزاد مر محمود را و محمود از و منتها داشت
در سنه اربعه و عشر بنیشابور شنیدم از معزی او گفت از امیر
عبدالرزاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی بهندوستان بود
و از انجا بازگشته بود و روی بغزنین نهاد مگر بر راه او متمردی بود
و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود
پیش او رسول فرستاد که فردا باید پیش آیی و خدمتی سازی و بارگاه
مرا خدمت کنی و تشریف بپوشی و بازگردی و دیگر روز محمود
برنشست و خواجه بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده بازگشته
بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب باشد خواجه گفت
اگر جز بکام من آید جواب   من و گرز و میدان افراسیاب
محمود گفت این بیت کراست که مردی از و همی زاید گفت این را
بیچاره ابوالقاسم فردوسی گفت که بیست و پنج سال رنج برد و چنان

کتابی تمام کرد و هیچ ثمره نخورد ندید محمود گفت سره گفتی که من از آن پشیمان
شده ام که آن آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی
فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت که شصت
هزار دینار بفرما تا به نیل دهند و باشتر سلطانی بطوس برند و از و عذر
خواهند خواجه سالها بود درین بود آن کار را بطراز بد و اشتر گسیل کرد و آن
نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازه رودبار اشتر در میرفت
و جنازه فردوسی بدروازه رزان بیرون همی بردند و در آن حال
مذکری در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تا جنازه او را در
گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هر چند مردمان بگفتند
با آن دانشمند در نگرفت درآن دروازه باغی بود ملک
فردوسی را در آن باغ دفن کردند امروز هم آنجاست و من در سنه
خمسمائه آن خاک را زیارت کردم گویند از فردوسی دختری ماند سخت

بزرگ صدر سلطان خواستند که بدو سپارند قبول نکرد و گفت بدان
محتاج نیم صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کرد سلطان
مثال داد که آن دانشمند را از طبران بیرون کنند که فضولی کرد
و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه امام ابوبکر اسحق کرامی دهند تا رباط
چاهه که بر راه مرو و نشابور است هم از حد طوس عمارت کند چون
مثال بطوس و نشابور رسید امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه
از آن مال است **حکایت** در آن تاریخ که من بنده در خدمت
شهید ملک الجبال بودم نور الله مضجعه و رفع فی الجنة موضعه و آن بزرگوار
در حق من بنده اعتقادی قوی داشت و در تربیت من همت بلند
گمارد مهتر زادگان شهر بلخ عمرها الله امیر عمید صفی الدین ابوبکر محمد
الحسینی الروانشاهی روز عید فطر بدان خدمت پیوست جوانی
بود دبیری نیک مستوفی بشرط و از ادب و ثمرات او بهره ور

در دلها مقبول و در زبانها ممدوح و درین حال من بخدمت حاضر نبودم
در مجلس بر زبان پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین
گفت که نظامی اینجاست گفتند بلی و او چنان گمان برد که نظامی منیریست
گفت شاعری نیک و مردی معروف است چون فراش برسید
مرا بخواند موزه در پای کردم و چون در آمدم خدمت کردم و بجای خویش
بنشستم چون دوری چند درگذشت امیر عمید گفت نظامی نیامده ملک
گفت آمده آنک آنجا نشسته است امیر عمید گفت من این نظامی را
نمیگویم آن نظامی دیگر است و من این را خود نشناسم همیدون آن
پادشاه را دیدم که متغیر گشت و در حال روی بسوی من کرد و گفت
جز تو نظامی هست گفتم بلی خداوندا دو نظامی دیگر اند یکی سمرقندی است
و او را نظامی منیری گویند و یکی نظامی نیشابوری و او را نظامی اثیری
گویند و من بنده را نظامی عروضی گویند گفت تو بهی یا ایشان امیر

عمیدی دانست که بد گفته است و پادشاه را متغیر دید گفت الحق اوند
آن دو نظامی بعربده آمدند و بیک مجلس العربده بر هم شوریدند و زبان ازد
ملک بر سبیل طیبت گفت باش تا این را ببینی که هیچ سنگی بخورد و
مجلس را بر هم زند اما ازین سه نظامی شاعرتر کیست عمید گفت من آنان را
دیده ام و بحق المعرفه شناسم این را ندیده ام و شعر او نشنیده ام اگر
در این معنی که رفت دو بیت بگوید و من طبع او را ببینم و شعر او بشنوم
بگویم که کدام بهتر است ازین سه ملک روی سوی من کرد و گفت
هان ای نظامی تا ما را خجل نکنی بگوی آنچه عمید میخواهد اندرین وقت
مرا در خدمت آن پادشاه طبعی بود فیاض و خاطری وهاج و اکرام
و انعام آن پادشاه مرا بدانجا رسانیده بود که بدیهه چون رویه گشته
بود قلم بر گرفتم و تا دو بار دور برگذشت این پنج گفتم و عرض دادم بر پادشاه

در جهان سه نظامیم ای شاه ∴ که جهانی ز ما در افغانند

من بورسا به پیش تخت شهم ∴ وآن دو در مرو پیش سلطانند
بحقیقت که در سخن امروز ∴ هر یکی مفخر خراسانند
گرچه همچون سخن روان گویند ∴ ورچه همچون خرد سخن دانند
من شرابم کشان چو دریابم ∴ هر دو از کار خود فرو مانند

چون این بیتها عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت
ای پادشاه و نظامیان را بگذار من از جمله شعراء ماوراء النهر و خراسان
و عراق هیچکس را طبع آن نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیت
تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون
بالفاظ عذب و مشحون بمعانی بکر شاد باش ای نظامی که بر بسیط
زمین نظیر نیست الحمد لله و پادشاه طبعی لطیف دارد و خاطری
دراک فضلی تمام و اقبال پادشاه وقت و همت او رفعها الله در افزود
نادره گشته است و ازینسهم زیادت شود که جوانست و روز افزون

روی پادشاه و خداوند عظیم برافروخت و بشاشتی در طبع او پدید آمد
مرا تحسین کرد و گفت کان سرب و رصاص ازین عید تا عید دیگر بغنه
کشان بتو دادم عامل بفرست چنان کردم و اسحق یهودی در آن سال ستادم
در صمیم تابستان بود و وقت کار کوهی بسیار میگداختند در مدت
هفتاد روز ده هزار من سرب از آن خمس بدین دعاگو رسید
و اعتقاد آن پادشاه در حق من یکی هزار شد ایزد تبارک و تعالی
خاک عزیز او را بشمع رضا پرنور کناد و جان شریف او را بجمع
غمام رحمته و فضله **مقاله سیم در علم نجوم و منجم**
ابو ریحان بیرونی در کتاب التفهیم فی الصناعه التنجیم بباب اول
میگوید که مرد نام منجم را سزاوار نشود تا در چهار علم او را غزارتی
نباشد **اول** هندسه **دویم** حساب **سیم** هیات
چهارم احکام **اما** هندسه صناعتی است که اندرو شناخته

شود

شود حال انواع اعداد و خاصه هر نوعی در نفس خویش و حال نسبت
اعداد و خاصه بیکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر و فروع او چون تضعیف و تنصیف
و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله و مشتمل است اصول او را
کتاب ارثماطیقی و فروع او را التکمله ابو منصور بغدادی باصد باب
سنجری و اما علم حساب که شناخته شود اندرو حال اجزاء عالم علوی و سفلی
و اشکال و اوضاع ایشان و نسبت ایشان بیکدیگر و مقادیر و ابعادی
که میان ایشان است و احوال ان حرکات مر کواکب را است و افلاک را
و تعدیل کردن قطبها و دایره که بدو انجرکات تمام میشود و مشتمل است
مر این علم را کتاب مجسطی و بهترین تفسیرها و بهترین شرح های او تفسیر
تبریزی است و مجسطی شفا اما فروع این علم علم زیجهاست و علم
تقاویم اما علم احکام از فروع علم طبیعی است و خاصیت او تخمین است
و مقصود از او استدلال است بر احوال قیاس یکدیگر و بقیاس

درج وبروج وفیضان آن حوادثی که بحرکات ایشان فایض شود
از احوال او واز عالم وملک وممالک وبلدان ومَوالید وتحاویل
وتسایر واختیارات ومسایل ومشتمل است بر این پنج که بر شمردیم
تصانیف ابومعشر منجم واحمد عبد الجلیل سنجری وابوریحان بیرونی و
کوشیار جیلی که مردی بود زکی النفس وزکی الخلق رضی الخلق واز لوازم
این صناعت منجمی که احکام خواهد گفت باید که سهم الغیب در طالع دارد
یا بجای نیک از طالع وخداوند خانه سهم الغیب سعود ودر موضعی محمود
تا آنچه گوید از احکام بصواب نزدیک آید واز شرایط منجم یکی آنست
که مجمل اصول کوشیار دارد وکار فرماید وپیوسته مطالعه کند ودر
قانون مسعودی وجامع شاهی مینگرد تا معلومات ومتصورات
او تازه ماند **حکایت** یعقوب اسحق کندی یهودی بود اما
فیلسوف زمانه خویش بود وحکیم روزگار خود وبخدمت مامون

اورا قربتی بود روزی پیش مامون درآمد وبر زبر یکی از ائمه اسلام نشست آن
شخص گفت تو مرد ذمی باشی چرا بر زبر ائمه اسلام نشینی یعقوب جواب
داد از برای آنکه آنچه تو دانی من دانم وآنچه من دانم تو ندانی آن شخص جواب
اورا نجوم شناخت واز علوم دیگرش خبر نداشت گفت من بر پاره
کاغذ چیزی بنویسم اگر تو بیرون آری که چه بنویسم ترا مسلم دارم پس گرو نوشتم
بستند از آن شخص بغدادی واز یعقوب استری وساختی که هزار
دینار ارزید وبر در ایستاده بود پس دوات خواست وکاغذ وبر پاره کاغذ
چیزی نوشته در زیر نهالی خلیفه نهاد وگفت بیار یعقوب اسحق تخته
خواست وبرخاست وارتفاع بگرفت وطالع درست کرد وزایجه بر
روی تخته خاک برکشید وکوکب را تقویم کرد ودر برج ثابت ومنقلب
وشرایط خبی وضمیر بجای آورد وگفت بر آن کاغذ چیزی نوشته است
که انجیر اول نبات بوده است وآخر حیوان شده است مامون

دست در زیر نهالی کرد و آن کاغذ بیرون آورد نوشته بود که عصای
موسی مامون عظیم تعجب کرد و از آن شگفتیها نمود پس ادای او بسته
و دو نیمه کرد پیش مامون و گفت دو یا قفا به کنم این سخن در بغداد فاش
شد و از بغداد بعراق و خراسان سرایت کرد و منتشر گشت فقیهی
از فقهاء بلخ از انجا که تعصب دانشمندان بود کتاب نجومی بدست
گرفته و کاردی در میان او نهاد که ببغداد رود و بدرس اسحق یعقوب
کندی شود و نجوم آغاز کند و فرصت همی جوید پس ناگاهی او را
هلاک کند منزل بمنزل همی کشید تا ببغداد بگرمابه فرو رفت و برآمد
و جامهٔ پاکیزه در پوشید و آن کتاب در آستین نهاد و روی
بسرای یعقوب کرد چون بدر سرای رسید بسیار مرکب با ساخت
زر دید ایستاده چه از بنی هاشم و چه از معارف دیگر و مشاهیر بغداد
سر زده اندر شد و در حلقه پیش یعقوب در رفت و ثنائی بگفت

وگفت

و گفت من خواهم که از علم نجوم بر مولانا چیزی بخوانم یعقوب گفت تو
از جانب مشرق بکشتن من آمده نه بعلم نجوم خواندن و لیکن از آن
پشیمان شوی و نجوم بخوانی و در آن علم بکمال رسی و در امت محمد از
منجمان بزرگ یکی تو باشی انهمه بزرگان عجب داشتند و بومعشر مقر آمد و کارد
از میان کتاب بیرون آورد و بشکست و بینداخت و زانو خم داد
و پانزده سال تعلم کرد تا در علم نجوم رسید بدانجا که رسید حکایت
آورده اند که یمین الدوله سلطان محمود ابن ناصر الدین بغزنین
بر بالای کوشکی در چهار دری نشسته بود و بباغ هزار درخت روی با بو
ریحان کرد و بگفت من ازین چهار در از کدام بیرون روم حکم کن
و هر چهار در راه گذر داشت چون حکم کرده باشی بر پارهٔ کاغذ بنویس
و در زیر نهالی من نه بو ریحان اصطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت
و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه نمود و بر پارهٔ کاغذ بنوشت و

و در زیر نهالی گذاشت محمود گفت حکم کردی گفت کردم محمود گفت
تا کلند تیشه و بیل آوردند و بر دیواری که بجانب مشرق بود دری
بکندند و از آن در بیرون رفت و گفت آن کاغذ بیاورید
بیاوردند بوریحان بروی نبشته بود که ازین چهار در هیچ بیرون
نشود و از سوی دیوار شرقی دری بکنند و از آن در بیرون شود محمود
بخواند طیره گشت گفت او را از میان سرای فرو اندازید چنان
کردند که او گفت مگر تا شام ساکین دامی بسته بودند بوریحان بر آن دام آمد
و دام بدرید و آهسته بزمین آمد چنانکه بروی هیچ افگار نشد محمود گفت او را
برارید برآوردند گفت بوریحان ازین حال ندانسته بودی گفت ای خداوند
دانسته بودم تقویم از غلام بستد و تحویل از میان تقویم بیرون کرد در
احکام آن روز نوشته که امروز مرا از جای بلند بیندازند ولیکن
بسلامت بر زمین آیم و تندرست برخیزم این همه بر مراد محمود

بود

بود طیره‌تر گشت گفت او را بقلعه باز دارید بوریحان را در قلعه غزنین باز
داشتند و شش ماه در آن حبس بماند آورده‌اند که در این شش ماه
کس حدیث بوریحان با محمود نیارست گفتن و از غلامان یک غلام
نامزد بود که او را خدمت میکرد و بحوایج او بیرون همی شد و در
می‌آمد روزی این غلام بمرغزاری میگذشت فال گوی او را
بخواند و گفت در طالع تو چند سخن گفتنی همی بینم هدیه بده تا
بگویم غلام دو درمی بدو داد فال گو گفت عزیزی از آن تو
در رنجی است تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص گردد و خلعت و
تشریف پوشد و باز عزیز و مکرم گردد و غلام همی رفت تا بقلعه رسید
و بر سبیل بشارت این حادثه با خواجه بگفت بوریحان را خنده آمد و
و گفت ای ابله ندانی که بچنان جایها نباید ایستاد و دو درم بباد
دادی گویند خواجه بزرگ احمد حسن میمندی رحمه الله شش ماه

همی فرصت طلبید تا حدیث بوریحان بگوید آخر در شکارگاه سلطان را
خوش طبع یافت سخن گردان گردان همی آورد تا بعلم نجوم آنگاه
گفت بیچاره بوریحان چنان دو حکم بدان نیکوئی بکرد و بدل خلعت
و تشریف بند و زندان یافت محمود گفت خواجه بداند که من بدانسته ام
و میگویند این مرد را در عالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا و لکن هر دو
حکمش برخلاف رای من بود پادشاهان خود باشند سخن بر وفق
رای ایشان باید گفت تا از ایشان بهره مند باشی آن روز اگر
از آن دو حکم یکی خطا شدی او را به بودی فردا بفرمای تا او را
بیرون آرند و اسب و ساخت زر و جبه ملکی و دستار قصب
دهند و هزار دینار و غلامی و کنیزکی پس همان روز که آن منجم گفته
بود بوریحان را بیرون آوردند و این تشریف بدین نسخه بدو رسید
و سلطان از و عذرها خواست و گفت یا بوریحان اگر خواهی که

ازمن

ازمن برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر سلطنت علم خویش و
بوریحان بخانه رفت و افاضل بتهنیت او آمدند حدیث فال گوی آن زن
بگفت عجب داشتند کس فرستادند او را بخواندند و سخت لایعلم
یافتند و هیچ چیزی نمیدانست بوریحان گفت طالع مولود داری
گفت دارم پس طالع او بنگریست سهم الغیب بر حاق درجه طالع افتاده
بود تا هرچه میگفت اگرچه بعمیا همی گفت بصواب نزدیک همی آمد
و آن بنده را عجوزی که ولادت او در بیست و هشتم صفر سنه اثنی عشر
و خمسمائه بود و ماه با آفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی نبود
پس سهم السعاده و سهم الغیب بدین علت هر دو بر درجه طالع
افتاده و چون سن بپانزده رسید او را علم نجوم بیاموختم و در آن
باره چنان شد که سؤالهای مشکل اندرین علم جواب میگفت
و احکام او بصواب همی آمد و مخدرات روی بدو نهاده و سؤال

همی کردند و هرچه منجم با قضا برابر افتاد تا یکروز پیره زنی بر او آمد و گفت
از من پسری چهار سال است بسفر رفته و از هیچ خبر ندارم نه از حیات
و از ممات بنگر تا آنجا که هست از زندگانست یا از مردگان منجم ۷
برخاست و ارتفاع بگرفت و درجه طالع درست کرد و زایچه برکشید
و کواکب را ثابت کرد و نخستین سخن گفت که پسر تو باز آمد پیره زن
طیره شد و گفت الفرزند آمدن او را امید نمیدارم همین قدر بگو
که زنده است یا مرده گفت میگویم که پسرت آمد برو و اگر نیامده
باشد باز آی تا بگویم که چونست پیرزن بخانه شد پسر آمده بود و بار
از خران فرو میگرفت پسر را در کنار گرفت و مقنعه از سر برداشت
و بنزدیک او آورد و گفت راست گفتی پسر آمد و با به به دعای
نیکو او را بنواخت چون بخانه رسیدم و این خبر بشنیدم از وی
سؤال کردم که بچه گفتی و از کدام خانه حکم کردی گفت بدینها

رسیده بودم صورت طالع تمام کردم در آمد و بر درجه طالع نشست ۸
بدین علت در باطن من چنان روی نمود که این پسر رسید و چون
بگفتم و مادر او استقصا کرده آمده بود و بر من معلوم شد که گوئی میخواهم
که بار خر فرو میگیرد مرا معلوم شد که این همه سهم الغیب در درجه
طالع همی کند و این خبر از آنجاست **حکایت** محمود داودی
پسر ابوالقاسم داودی عظیم معتوه بود بلکه مجنون و از علم نجوم
بهره‌ای تمام داشت و از اعمال نجوم مولود کردی دانست و در تقویم
اشکال بود که هست یا نه و خدمت او را داود ابوبکر مسعود کردی
به پنج دیه اما احکام او بیشتر قریب بصواب بودی و در دیوانگی
تا بدرجه بود که خداوندم ملک الجبال امیر داود را جفتی سگ غوری
فرستاده بود سخت بزرگ مهیب باختیار خود با آن هر دو سگ
جنگ کرد و از ایشان بسلامت بجست و بعد از سالها بهری

بیار از عطاران بر دکان معری حداد طبیب با جماعتی از اهل فضل
نشسته بودیم و از هر جنس سخن همیرفت مگر بلفظ کسی از آن
افاضل برفت که بزرگمردا که ابو علی سینا بوده است او را
دیدم که در خشم شد و همه امارات غضب بروی پدید آمد و گفت
ای فلان بوعلی که بوده است و من هزار بار چند بوعلیم که هرگز
بوعلی با گربه جنگ نکرد و من پیش امیر داود بارها با سگ جنگ
کردم مرا آن دو روز معلوم شد که او دیوانه است اما بدیوانگی
او دیدم که در سنه ثمان و خمسمائه که سلطان سنجر بدشت خوزان
فرود آمد و روی بماوراءالنهر داشت بحرب محمد خان امیر داود
و سلطان زاده بخدمت و میزبانی کرد و در کشتی عظیم شگرف روزی
یکبار رود آمد و در کشتی نشست و نشاط شکار ماهی کرد و در کشتی
داود را پیش خواست تا از آن جنس دیوانگیها همی گفت و او

منجهید

۷ منجهید و امیر داود در او صریح دشنام دادی یکباری سلطان
گفت داودی را حکم کن که این ماهی که این بار گیرم چند من
بود داودی گفت شصت گز شست سلطان برکشید و ارتفاع
نگرفت و ساعتی بایستاد و گفت اکنون در انداز سلطان در انداخت
گفت حکم میکنم که آنکه برکشی هیچ من بود امیر داود گفت که
ای ناجوانمرد درین رود ماهی پنجمنی از کجا باشد داودی گفت خاموش
تو چه میدانی امیر داود خاموش شد ترسید که اگر استقصائی کند
دشنام دهد ساعتی بود شست گران بود امارات آنکه صید
در افتاده است پدید آمد سلطان شست برکشید ماهی سخت
بزرگ در افتاده بود چنانکه برکشیدند هیچ من آمد همه تعجب کردند
و شگفتیها نمودند گفت داودی چه خواهی خدمت کرد و گفت
ای پادشاه روی زمین جوشنی میخواهم و سپری و نیزه تا با

باوردی جنگ کنم و این باوردی سرهنگ امیر بود و او را
با او تعصبی بود بسبب آنکه امیر گفت او را شجاع الملک همی نوشتند
و داود را شجاع الحکما و داودی مضایقه همی کرد که او را شجاع
نمی‌نویسند و از امیر داود بدانسته بود و پیوسته داود را با او
درانداختی و آن مرد مسلمان در دست او درمانده بودی اگرچه
در دیوانگی محمود داودی هیچ شکی نبود **حکایت**
حکیم موصلی از طبقهٔ منجمان نشابور بود و خدمت خواجه بزرگ نظام الملک
طوسی کردی و در مهمات خواجه با او مشورت کردی و رای و تدبیر
او خواستی موصلی را چون سال برآمد و فتوری قوی در او پدید آمد
و استرخاء در بدن ظاهر شدن گرفت و نیز آن سفرهای دراز
نتوانست کردن از خواجه استعفا خواست تا نشابور شود و بنشیند
و هر سال تقویم و تحویل سال بسال بفرستد و خواجه نظام الملک هم

در دامن عمر و بقایای زندگانی بود گفت تسییر عمر من براندازه بنگر
که انحلال طبیعت من کی خواهد بود و آن قضاء لابد حکم ناگزیر در
کدام تاریخ نزول خواهد کرد حکیم موصلی گفت پس از وفات
من بشش ماه خواجه اسباب ترفیه او بفرمود و موصلی بنشابور
شد و مرفه بنشست و هر سال تقویم و تحویل میفرستاد اما هر که
از نشابور بخواجه رسیدی نخست از آن پرسیدی که او چونست
و تا خبر سلامت همی یافت خوش وقت و خوش دل همی بود و تا
در سنه خمس و ثمانین و اربع مائه آینده از نشابور در رسید و خواجه
از موصلی بپرسید آن کس خدمت کرد و گفت صدر اسلام وارث
اعمار باد موصلی کالبد خالی کرد گفت کی گفت نیمه ماه ربیع الاول
جان بصدر اسلام داد خواجه عظیم رنجور شد و بیدار گشت
و بکار خود باز نگریست و اوقاف را سجل کرده و ادرارات را توقیع

کرده بود و وصیت نامه نوشت و بنه کار را که دل فارغی حاصل
کرده بود بنده آزاد کرد و قرضی که داشت بگذارد و انجا که دست
رسید خوشنود کرد خصمان را بحلی خواست و وصیت نامه بنوشت
و کار را منتظر بنشست تا ماه رمضان اندر آمد و ببغداد بدست
انجماعت شهید گشت انار الله برهانه و وسع علیه رضوانه اما
چون مولود رصدی و کدخدا و هیلاج درست بود و منجم حاذق
و فاضل بود این حکم درست آمد **حکایت** در سنه ست و خمسمائه
بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای ابوسعد جره خواجه امام
عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان
خدمت پیوسته در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنودم
که او گفت گور من در موضعی باشد که هر سال دو بار بر من
چنان گل افشان کنند مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که

شمال گل افشان کند

چنوئی گزاف نگوید چون در سنه ثلثین و خمسمائه بنشابور رسیدم
و چند سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده
و عالم سفلی ازو یتیم مانده او را بر من حق استادی بود آدینه
بزیارت او رفتم و یکی را با خود ببردم تا خاک او بمن نماید مرا بگورستان
حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پایین دیوار باغی
خاک اوست نهاده و درختان امرود و زردآلو سر از باغ بیرون
کرده و چندان برگ شکوفه برخاک او ریخته بود که خاک او در
زیر گل پنهان شده بود مرا یاد آمد آنحکایت که ازو بشهر
بلخ شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع
مسکون او را هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارک و تعالی
جای او در جنان کناد بمنه وجوده وکرمه **حکایت** اگرچه
اینحکم از حجة الحق عمر بدیدم اما ندیدم او را در احکام نجوم اعتقادی

از بزرگان هیچکس ندیدم و نشنیدم که در احکام اعتقادی داشت
در زمستان سنه ثمان و خمسمائه بشهر مرو سلطان کس فرستاد
بخواجه بزرگ صدر الدین محمد ابن المظفر رحمه الله که خواجه امام عمر را
بگوی که اختیاری کند بشکار رویم و اندران چند روز برف و باران
نباید و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود آمدی
خواجه کس فرستاد و او را بخواند ماجرا باوی بگفت برفت و
دو روز تامل در آن کرد و اختیار نیکو کرد و خود برفت و باختیار
سلطان را برنشاند چون سلطان برنشست و یک بانگ زمین برفت
ابر درکشید و باد برخاست و برف و مه در ایستاد خنده ها کردند
سلطان خواست که برگردد خواجه امام گفت دل فارغ دارد که همین
ساعت ابر باز شود و درین پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند
و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر ندید بر احکام

نجومی

نجومی اگرچه صنعتی معروف است اعتماد نشاید و منجم باید هر حکم که کند
بقضا حواله کند **حکایت** بر پادشاه لازم است که هر کجا که رود
خدم و خدمتکار را بیازماید اگر شرع را معتقد بود و نوافل و سنن او
قیام نماید و اقبال کند او را قریب و عزیز گرداند و اعتماد کند و اگر خلاف
این بود او را مهجور گرداند و حواشی مجلس خویش را از سایه او محفوظ
دارد و هر که در دین شرع مصطفی صلی الله علیه و آله اعتقاد ندارد او را
در هیچکس اعتقاد نبود و شوم باشد بر خویشتن و بر مخدوم در اوایل
ملک سلطان غیاث الدنیا والدین محمد بن ملک شاه قسیم امیر
امیرالمومنین نور الله تربته و رفع رتبته ملک عرب صدقه
عصیان آورد و گردن از ربقه طاعت بکشید و با پنجاه هزار سوار
عرب از حد روی ببغداد نهاد امیرالمومنین المستظهر بالله نامه
در نامه و پیک در پیک روان کرده بود و سپاهان و سلطان را

میخواند و سلطان از منجمان اختیار همی خواست هیچ اختیاری
که صاحب طالع سلطان را شایسته بود و راجح بود گفتند اختیاری
نمی یابیم گفت بجویید و تشدید کرد و دلتنگی نمود منجمان بگریختند
غزنوی بود که بدر گنبد دکان داشتی و فال گیری کردی و از هر نوع
مردان و زنان بر او شدندی تعوید و دوستی نوشتی علم او غوری نداشت
به آشنائی غلام خود را پیش سلطان انداخت و گفت من اختیاری
بکنم بدان اختیار برو اگر مظفر نشوی مرا گردن زن حالی سلطان
خوشدل شد باختیار او بر نشست و دویست دینار نشابوری
بوی داد و برفت با صدقه مصاف کرد لشکر را بشکست صدقه را
بگرفت و بکشت چون باصفهان آمد فالگو را بنواخت تشریف
گران فرمود و قریب کردانید منجمان را بخواند گفت شما
اختیار نکردید این غزنوی اختیار کرد در فهم خدای تعالی راست

آورد تا چرا چنین کردید همانا شما را صدقه رشوت فرستاده بود که
اختیار نمی کردید همه در خاک افتاده بنالیدند و گفتند بدان اختیار
منجمان راضی نبودند اگر خواهید بنویسید بخراسان فرستید تا
خواجه امام عمر خیام چه میگوید سلطان دانست که بیچارگان بد نمیگویند
از ندمای خود فاضلی را بخواند گفت غزنوی را بخانه خود خوان و با او
شراب خور لطافت همچو زهمکن در غایه مستی ازو بپرس که این اختیار
که تو کردی نیکو نبود منجمان از آن عیبها همیکنند سر این مرا گوی
آن ندیم چنان کرد بمستی ازو بپرسید فال گوی گفت دانستم
از دو بیرون نیست یا آن لشکر شکسته شود یا این اگر آن لشکر
شکسته شد تشریف یابم و اگر این شکسته شود که بمن پردازد دیگر
روز ندیم سلطان این سخن بگفت سلطان بفرمود تا کاهن غزنوی را
اخراج کردند تا چنین کس که او را در حق مسلمانان چنین اعتقاد داشته باشد

شوم بود پس او را بکشتند منجمان خود را بخواند بر ایشان اعتماد کرد
و گفت من این کاهن را دانستم که نماز نکردی و هر که شرع ما را نشاید
هم ما را نشاید **حکایت** در شهور سنه سبع و اربعین و خمسمائه میان
سلطان سعید سنجر بن ملکشاه و خداوند سلطان مشرق علاء الدنیا
والدین مصاف افتاد در آن مصاف غور شکسته شد و خداوند سلطان
مشرق گرفتار شد و خداوندزاده ملک عادل شمس الدوله والدین
محمود بن مسعود گرفتار شد بدست امیر اسفهسالار برنقش زربور و بر پنجاه — و مثال ایشان مرصاالحه
هزار دینار قرار گرفت که کس او را بحضرت بامیان رود و
استیفای آن مال کند چون امثال نفرستند بخداوندزاده
اطلاق دهد و از جانب سلطان عالم او خود مطلق بود و بوقت حرکت
کردن از هرات تشریف نامزد کرده بود و من بنده درین
حال بدین خدمت همی رسید روزی در غایت دلتنگی بنده

اشارت

اشارت فرمود که اختر این کس کی خواهد بود و این حمل کی خواهد
رسید من از روز بدین اختیار ارتفاعی گرفتم و طالع برکشیدم و
مجهود بجای آوردم سیم روز آن سوال را دلیل گشایش بود دیگر
روز بیامدم گفتم فردا نماز پیشین کس رسد آن پادشاه زاده
همه شب دران اندیشه بود دیگر روز بخدمتش رفتم گفت امروز
وعده است گفتم آری تا نماز پیشین در خدمت بایستادم چون
بانگ نماز برآمد از سر زجرت گفت دیدی هیچ که نماز پیشین
رسید و خبری نرسید آن پادشاه زاده در این بود که قاصد
در رسید و آن بشارت داد که حمل آوردند پنجاه هزار دینار و گوسفند
و چیزهای دیگر و عز الدین محمود که خدای خداوندزاده حسام الدوله
والدین خلعت سلطان پوشید و زود درین حالی بمقام خویش — صاحب جیبی است و سر او بود
رسید کار هر روز زیادت شد و در زیاده باد و درین بود که بنده ما را — شمس الملة والدین

بنواخت گفت نظامی یاد داری که بهرات چنان حکمی بکردی
راست آمد خواستم که دهان تو پر زر کنم آنجا زر نداشتم اینجا دارم
زر خواست دهان من پر زر کرد و دهانم را گنجایش نماند گفت آستین
باز دار باز داشتم آستین پر زر کرد ایزد تبارک و تعالی هر روز
این دولت را در زیادت دارا د و این دو خداوندزاده را الخداوند
معظم ارزانی دارد بمنه وجوده وفضله

مقاله چهارم در طب

طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان
نگاه داری ند و چون زایل شود باز آرند و بیارایند او را بدرازی موی
و پاکی روی و نازکی و خوشی و گشادگی طبیب باید که رقیق الخلق
والخلق و حلیم النفس و جید الحدس باشد که هر نفس را نباشد در
آراء صائبه اعنی سرعة الانتقالی بود از معلوم بمجهول و هر طبیب
که شرف انسان نشناسد رقیق الخلق نباشد تا منطق نداند

حکیم

۸

حلیم النفس نبود و تا مؤید نبود بتأیید الهی جید الحدس نباشد بمعرفت
علة نرسد زیراکه دلیل از نبض میباید گرفت و نبض حرکت انقباض
وانبساط است و سکونی که در میان این دو حرکت انقباض را
افتد اندر میان اطبا خلاف است گروهی گفته اند که حرکت انقباض را
بحس نشاید اندر یافتن اما افضل المتاخرین حجة الحق ابو علی سینا
در کتاب قانون میگوید حرکت انقباض را در توان یافت
بدشواری اندر نبضهای دست و بدانکه نبض ده جنس است و هر یکی
از آن متنوع به سه نوع که طرق او یکی اعتدال است تا بتأیید الهی
بطرفین یا مستقصات او همراه مصیب نتواند بود و تفسره را نیز
همچنان الوان و رسوم او نگاه داشتن از هر لونی بر حالی دلیل
گرفتن کاری خرد است این دلایل بتأیید الهی و هدایت
حکایت پادشاهی مفتقر آید و این معنی آنست که ما او را بعبارت حدس

یاد کرده ایم و تا طبیب منطق نداند جنس و نوع نشناسد میان فصل
و خاصه فرق نتواند کرد علت نشناسد در علاج مصیب نبود و ما اینجا مثل
زنیم تا معلوم شود که چنین است که همی گوییم مرض جنس است و زکام
و صداع و برسام و حصبه و یرقان نوع هر یکی بفصل از یکدیگر جدا شود
و از این هر یکی باز جنس شوند مثلا حمی جنس است حمی یوم و غب و شطر
الغب و ربع انواع هر یکی بفصلی داشت از یکدیگر جدا چنانچه حمی یوم جدا
شود از دیگر تبها بدانکه چون بگیرد تا چند روز باز نشود و تب غب
جدا شود از دیگر تبها بدانکه یک روز گرم تر آید و دیگر نوبتش کمتر آید و تب سه یک
روز آهسته تر آید و نوبتش دراز تر آید و باز تب ربع جدا شود از دیگر
تبها بدانکه سه روز نیاید و چهارم روز بیاید و این همه یکبار جنس شود و ایشان را
انواع پدید آید چون منطق داند و حاذق باشد پس بداند که کدام تب
جدا شده و مادت آن تب چیست مرکب است یا مفرد زود بمعالجت

مشغول

مشغول شود و اگر از شناختن علت درماند بخدای باز گردد و از خدای تعالی
استعانت خواهد و اگر از علاج فرو ماند هم بخدای باز گردد و از وی مدد خواهد
که بازگشت همه بدوست **حکایت** در سنه اثنی عشر و خمسمائه در بازار
عطاران نشابور بر دکان محمد منجم طبیب از خواجه امام ابو بکر
دقاق شنیدم که او گفت در سنه اثنی و خمسمائه یکی را از نشابور
قولنج بگرفت مرا بخواند بدیدم و بمعالجت مشغول شدم آنچه در این باب
فراز آمد مجهود بجای آوردم هفته تغاری نمود سه روز برآمد نماز شام
باز گشتم با آن تصور که بیمار نیم شب را درگذرد و از این رنج بخواب شدم
و صبحدم بیدار شدم با خود گفتم بیمار درگذشته باشد ببام بر شدم روی
بدان جانب آوردم آوازی شنودم که برگذشتن او دلیل بودی فاتحه
بخواندم از آن طرف همی دیدم گفتم الهی و سیدی تو فرموده در کتاب
محکم و کلام مبرم وَنُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ

وتحسر همی خوردم که جوان بودم و متنعم پس وضو ساختم و بمصلی شدم سنت
بگذاردم یکی در سرای بنود نگاه کردم کس او بود بشارت داد که بگشاد
واین ساعت راحت یافت دانستم که برکت فاتحة الکتاب بود
واین شربت از دارو خانه زبانی رفته تجربه افتاد بسیار جایها
ازین شربت در دادم همه موافق آمد و شفا بحاصل پس طبیب باید که
اعتقاد نیکو داشته باشد اوامر و نواهی شرع را معظم دارد و علم طب
باید که فصول بقراط مسائل حنین اسحق و مرشد محمد زکریا رازی و شرح
نیلی که این محلات کرده است حفظ دارد و مطالعه همی کند بعد از آنکه
بر استاد مشفق خوانده باشد از کتب وسیط ذخیره ثابت ابن قره
یا منصوری محمد زکریا رازی یا هدایه ابابکر اخوینی یا کفایهٔ احمد
فرج یا اغراض سید اسمعیل جرجانی با ستقصا بر استاد
مشفق خواند پس از کتب بسیط یکی بدست آرد چون ستة عشر

جالینوس

جالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل الصناعه یا صد باب ابوسهل مسیحی
یا قانون ابو علی سینا و اگر ذخیره خوارزمشاهی بدست آرد بوقت فراغت
مطالعه میکند و اگر خواهد مستغنی باشد بقانون کفایه کند سید کونین و
پیغمبر ما فرماید کل الصید فی جوف الفرا همه نگارها در شکم
گور خر است این همه در قانون گفته است و بسیاری از زواید و هر دلیل را
مجلد اول ز قانون معلوم شد از اصول علم طب و کلیات هیچ از او
پوشیده نماند زیرا که اگر بقراط و جالینوس زنده شوند روا بود که پیش این
کتاب سجده کنند و عجبی شنیدم که یکی در این کتاب بر ابو علی سینا
اعتراض کرده است و از آن معترضات کتابی ساخته و اصلاح قانون
نام نهاده و گوئی هر دو مینگرم که مصنف اول چه معتبر مردی و مصنف
دوم کتاب چه کرده و چرا کسی را بر بزرگی اعتراض باید کرد که تصنیفی از آن
او بدست گیرد مستوجب گشتن بر و مشکل باشد چهار هزار سال بود که

بافکهای او این جانها کنند و دانها که انداختند تا علم حکمت را بکلّی فرود
آرند نتوانستند تا بعد این مدت بحکم حکیم مطلق و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس
ابو القدر القسطاس منطق حکمت حدود نقد کرد و بکیال قیاس
پیمود تا ریب و شک ازو برخواست منقح و محقق باز گشت و بعد ازو درین
هزار و پانصد سال هیچ کس فیلسوف نکه سخن او رسیده و پای در جادهٔ
سیاق او نگذاشت الا افضل المتاخرین و حکیم المشرق حجة الحق المحقق ابو علی
ابن عبد الله ابن سینا هر که برین دو بزرگوار اعتراض کند خویشتن را
از زمرهٔ اهل خرد بیرون آورده باشد و در سلک جنون ترتیب
داده و در جمع اهل علّه جلوه کرده ایزد تبارک و تعالی ما را ازین هفوات
و شهوات نگاه دارد پس اگر مجلد اول از قانون ندانسته باشد
و سن او باربعین رسیده اعتماد بوده و اگر این درجه حاصل آید باید که
ازین کتاب صغار که استادان مجرب تصنیف کرده اند یکی پیوسته

باخویشتن

باخویشتن دارد چون تحفة الملوک زکریا و کفایهٔ ابن سندویه الاصفهانی
و یادگار کن انواع الخطایا فی التدبیر سر الطبی ابو علی و خفی العلائی یا یادگار
سید اسماعیل جرجانی زیرا که بر حافظه اعتمادی نیست که در آخر نظر
موخر دماغ باشد که دیر تر در عمل آید این مکتوب او را معین باشد
پس هر پادشاه که طبیب اختیار کند این شرایط که برشمردیم باید که
در او بود نه پس آسان کاریست جان و عمر خویش بهر جاهل دادن
و تدبیر جان خود در کنار هر غافل نهادن **حکایت** بختیشوع طبیب کی
از نصارا ثیان بغداد بود طبیبی حاذق و مشفقی صادق و مرتبت مجدیت
مأمون خلیفه داشت مگر از بنی هاشم از اقربای مأمون یکی را اسهالی
افتاد و مأمون را ازین سبب دلتنگی تمام بود بختیشوع را فرستاد
تا معالجت او برخاست و جان بر میان بست از جهة مأمون و
بانواع معالجت کرد هیچ سود نداشت کار از دست بشد و از مأمون

خجل میبود گفت یا بختیشوع خجل مباش که تو جهد خویش و بندگی خویش
بجای آوردی و خدای تعالی میخواهد بقضا رضا داده که ما داده‌ایم بختیشوع چون
مأمون را مأیوس دید گفت یک معالجت دیگر باقی مانده است
باقبال امیرالمؤمنین بکنم و مخاطره است اما باشد که خدای تعالی راست
آرد و بیمار هر روز پنجاه شصت بار می‌نشست پس مسهل بساخت
و به بیمار داد از روز که مسهل خورد زیادت شد دیگر روز باز ایستاد
اطبا از وی سؤال کردند که چه مخاطره بود که تو کردی جواب داد که مادهٔ
این اسهال از مو دماغ فرود بود تا از دماغ نیامدی منقطع نشدی
من ترسیدم که اگر مسهل دهم نباید که قوه با اسهال وفا نکند آخر چون
دل برگرفتم در مسهل امید است و در نا دادن هیچ امید نه دادم
خدای تعالی شفا کرامت کرد و قیاس درست آمد که در نا دادن مسهل
مرگ متوقع بود و در مسهل دادن مرگ و زندگانی هر دو پس مسهل

او را از دیم دادم **حکایت** شیخ الرئیس ابوعلی سینا حکایت میکند
در کتاب مبدء و معاد در آخر فصل امکان وجود امور نادره عن هذه النفس
همیگوید که بمن رسید و شنودم که حاضر شد طبیبی بمجلس یکی از ملوک سامان
و قبول او در وی در آنجا بدرجه رسید که در حرم شدی و نبض مخدرات
و محرمات بگرفتی روزی با ملک در حرم نشسته بود بجائی که ممکن نبود که
هیچ نرینه آنجا توانستی گذشتن ملک خوردنی خواست کنیزکان
خوردنی آوردند کنیزکی که خوان سالار بود خوان از سر خویشتن فرو گرفت
دو توشده و بر زمین نهاد خواست که راست شود نتوانست همچنان
دو تو بماند بسبب ریح غلیظ که در مفاصل او حادث شد ملک روی
بطبیب کرد گفت حالی معالجت کن بهر وجهی که باشد اینجا تدبیر طبیعی را
هیچ وجهی نبود و مجالی نداشت بسبب دوری ادویه روی تدبیر
نفسانی نهاد نفر بود تا مقنعه از سر او فرو کشیدند ناگاه سر برآورد

راست بایستاد ملک سؤال کرد که این چه حرکت بود گفت در انحاء
ریحی غلیظ در مفاصل او حادث شده فرمودم تا مویش برهنه کردند
تا شرم دارد و حرکتی کند و او را انحلالی دستگیره آید که بجامع سردی
او برهنه باشد تغیر گرفت دست از آن بداشتم فرمودم تا شلوار
از وی کشیدند شرم داشت و حرارتی در باطن او حادث شد
چنانکه آن ریح را تحلیل کرد و او راست بایستاد و مستقیم شد
و سلیم باز گشت اگر طبیب ماهر نبودی از آن معالجت عاجز بودی و
چون عاجز آمدی از خشم پادشاه نیفتادی پس معرفت طبع و تصور
موجودات طبیعی ازین بابت حکایت هم از آل سامان
امیر منصور ابن نوح ابن نصر را عارضه افتاد که مزمن گشت و برجای بماند
اطبا از معالجت او عاجز شدند امیر منصور کس فرستاد محمد
زکریا را از ری آورد اند بسبب این معالجت محمد زکریا بیامد تا با موی

چون بجیحون رسید گفت من در کشتی نی نشینم وَلا تُلْقُوا بِاَ
یْدِیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ خدای تعالی میفرماید که خویشتن را بدست
خود در مهلکه میفکنید نیز همانا از حکمت دور باشد باختیار خود در چنین
مهلکه نشستن تا کس امیر بخارا شد و باز آمد او منصوری تصنیف
کرده بود و معروفی رسید با جنیبت خاص و پیغام آورد ممزوج بانبه
پس منصوری بدست او فرستاد و گفت من این کتابم و ازین کتاب
مقصود تو حاصل است بمن حاجتی نیست چون کتاب بامیر رسید رنجور شد
پس هزار دینار نفرستاد اسب خاص باساخت گفتم همه رفقی
بکنید اگر سود ندارد دست و پای او ببندید و در کشتی نشانید و بگذرانید
چنانکه امیر فرموده بود با محمد زکریا بسیار خواهش کردند و هیچ در نگرفت
پس دست و پاش ببستند و در کشتی نشاندند چون از آب
بگذرانیدند دست و پای او باز کردند و جنیبت باساخت زر پیش او

کشیدند خویش طبع پای اسب برنشست روی ببخارا نهاد سؤال
کردند از وی که ما ترسیده بودیم که از آب بگذریم و ترا بکشتیم
با ما خصومت کنی خود نکردی ترا تنگدل ندیدیم گفت من دانم
که در هر سالی بیست هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند من نیز غرق
نشوم اما ممکن است که غرق شدمی تا دامن قیامت همی گفتندی
ابله مردی بود محمد زکریا که باختیار خویش در کشتی نشست تا غرق شد
چون مرا ببستند از ملامت بیرون آمدم بعد ازین گویند بیچاره
دست و پای ببستند و در کشتی انداختند تا غرق شد از جمله معذوران
باشم نه از جمله ملومان چون ببخارا رسید امیر را بجای بدید معالجت
کرد مجهود بذل کرد هیچ راحتی پدید نیامد روزی پیش امیر درآمد
گفت فردا معالجتی دیگر خواهم کردن اما فلان اسب و فلان استر
و فلان استر خرج میشود وان دو مرکب معروف بودند دوندده

ما خنو

۹

چنانکه شبی چهل فرسنگ برفتندی پس دیگر روز امیر را بگرمابه مولیان
بردند بیرون از سرای و آن اسب و استر را ساخته و تنگ
کشیده بر در گرمابه بداشتند رکابداری غلام خویش را
بداشت از خدم و حشم هیچکس را بگرمابه فرو نگذاشت پس ملک را
در گرمابه میانه بنشاند و آب فاتر بر وی همی ریخت شربتی جاشنی
کرد و بدو داد تا بخورد چندان بداشت که اخلاط را در مفاصل
نضجی پدید آمد پس خود برفت و جامه درپوشید بیامد برابر امیر
بایستاد و سقطی بگفت که تو مودی تا مرا ببستند در کشتی
افکندی و در قصد خون من شدی اگر بمکافات خاک ترا
بنرم پس نه محمد زکریاام امیر بغایت در خشم شد و از جای خویش
درآمد امیر یکی از خشم و دیگر از بیم کارد تمام از جای برخواست محمد
زکریا چون امیر را برپای دید برگشت و از حمام بیرون آمد خود

با غلام هر دو پای بر سر اسب و استر آوردند و روی با موی نهادند
نماز دیگر را از آب بگذشتند تا مرو بهیچ جای نه ایستادند چون
بمرو فرود آمد نامه بخدمت امیر نوشت که زندگانی پادشاه
در صحت تن و نفاذ امر دراز باد خادم علاج اقرار کرد و آنچه
ممکن بود بجای آورد حرارت غریزی را ضعفی تمام بود بعلاج
طبیعی دراز کشیده شد دست از آن بداشتم چنانکه اخلاط
نضج یافت پس پادشاه را بخشم آوردم تا حرارت غریزی برآمد
حاصل شد قوت گرفت آن اخلاط نضج گرفته را تحلیل کرد
بعد ازین صواب نیست که میان من و پادشاه جمعی بود
اما بعد از آن چون برپای خواست محمد زکریا بیرون رفت
امیر بنشست و حالی غشی آمد چون بهوش باز آمد از حمام باز آمد
خدمتگار را آواز داد گفت طبیب کجا شد گفتند از گرمابه

بیرون آمد پای در اسب گردانید غلامش پای در استر آورد و برفت
امیر دانست که مقصود چه بوده است پس بپای خویش از گرمابه بیرون
آمد خبر در شهر افتاد که امیر صحت یافته خدم و حشم و رعیت شادیها
کردند صدقها دادند قربانها کردند و جشنها ساختند طبیب را هر چند
جستند نیافتند روز هفتم غلام محمد زکریا در رسید بر آن استر
و اسب جنیبت کرده نامه عرضه کرد امیر برخواند عجب داشت و او را
معذور فرمود و تشریفات اسب و ساخت و جبه و دستار و سلاح
و غلام و کنیزک بفرستاد و بفرمود تا بری از املاک مامون هر سال
ده هزار دینار و دویست خروار از غله بنام وی براندند و این
تشریف و نامه بدست معروفی بر وی فرستاد و عذرها بتقدیم
فرمود امیر صحت کلی یافت محمد زکریا بمقصود بخانه رسید
و مرفه الحال شد حکایت مامون خوارزمشاه وزیری

داشت فاضل نام ابوالحسن احمد بن محمد مردی حکیم وکریم
نفس بود خوارزمشاه هم حکیم طبع و فاضل دوست بود و بسبب
ایشان چندین حکیم فاضل بران درگاه جمع شده بودند چون
ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالحسین خمار و ابوریحان منجم
بیرونی و ابونصر عراقی اما ابونصر عراقی برادرزاده خوارزمشاه بود
و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلیموس بود ابوعلی و ابوسهل مسیحی
خلف ارسطو و ارسطاطالیس بودند و علم حکمت که شامل است
همه علوم را و ابوالحسین خمار در طب ثالث بقراط و جالینوس
بود این طایفه در آن خدمت از دنیاوی بی نیاز داشتند با یکدیگر
انسی از محاورت و عیشی در مکاتبت روزگار چنانکه عادت روزگارست
نپسندید و فلک روا نداشت این عیش بر ایشان منغص کرد ایشان
و آن روزگار بر ایشان بزیان آورد پس از نزدیک سلطان

یمین الدوله

یمین الدوله محمود معروفی رسید با نامه مضمون آنکه شنیدم در مجلس خوارزمشاه
چند کس‌اند از اهل فضل که عدیم النظیرند چون فلان و فلان باید که ایشان
بمجلس ما فرستی تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند و ما بعلوم و
کفایت ایشان مستظهر شویم و آن منت از خوارزمشاه داریم و
رسول خواجه حسین علی میکائیل بود و از اماثل دهر و از افاضل عصر بود
اعجوبه بود از رجال زمانه و کار سلطان یمین الدوله در اوج دولت
و مملکت رونقی عظیم داشت اعالی ملوک و سلاطین روزگار او را
مراعات و خدمت میکردند و شب از او باندیشه می خفتند خوارزم
شاه حسین میکائیل را بجای نیک فرود آورد و اسباب اقامت
از هرچه بیشتر و نیکوتر فرمود پیش از آنکه او را بار دهد حکما را
بخواند نامه سلطان بر ایشان عرضه کرد گفت سلطان قوی دست است
لشکر بسیار خراسان و هندوستان ضبط کرده است و طمع

در عراق بسته من نتوانم که مثال او را امتثال نمایم و فرمان او را
منقاد نشوم شما درین چه گوئید ابوعلی و ابوسهل گفتند خدمت ترا ترک
نتوانیم گفت بهیچ حال سوی او رویم اما ابونصر و ابوالحسن و ابوریحان
رغبت نمودند که اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند
پس خوارزم شاه گفت شما که ترک رامیز و شماها سر خویش گیرید
پس خواجه اسباب بوعلی و ابوسهل را بساخت و ترتیب فرمود
و دلیلی همراه ایشان کرد از راه بیابان روی بمازندران نهادند
دیگر روز حسین علی میکائیل را بار داد و نیکوئیها پیوست گفت
نامهٔ خوارزم و بر مضمون نامه و فرمان پادشاه وقوف افتاد
ابوعلی و ابوسهل رفته‌اند لکن ابونصر و ابوریحان و ابوالخیر را
بسیج میکنیم که پیش خدمت آیند باندک روزگار برگ ایشان
بساخت با خواجه میکائیل بفرستاد ببلخ بخدمت سلطان

یمین الدوله

یمین الدوله آمدند بمجلس او پیوستند سلطان را خود مقصود ابوعلی بود
ابونصر نقاش را امر نمود تا صورت او بکاغذ نقش کرد نقاشان را امر نمود
تا چهل صورت نقش کرده بر مثال آن باطراف فرستاد و از
اصحاب اطراف و ارباب مشاهیر درخواست کرد که مردی است
بدین صورت او را ابوعلی سینا گویند طلب کنند و او را نزدیک
من فرستند اما چون ابوعلی با ابوسهل از خوارزم برفتند چنان
کردند که تا بامداد پانزده فرسنگ رفته بودند تا بامدادی بسر چاه
ساری فرود آمدند ابوعلی تقویم برگرفت بنگریست تا بچه طالع بیرون
آمده ایم ملاحظه نمود گفت راه گم کرده ایم کنیم و شدت بسی بینیم گفت
رضینا بقضاء الله من خود همی دانم که ازین سفر جان بسلامت نبرم
که تسییر من درین دو روزه بعیوق میرسد و او قاطع است
مرا امیدی نمانده است پس ازین میان با ملاقات تغویر

نمانده است پس بادی وابری برآمد بوعلی حکایت کرد که روز چهارم
گرد برخواست جهان تاریک شد ایشان راه گم کردند باد ریگها را
محو کرد چون باد بیارامید دلیل هزار بار از ما گمراه تر بود
آب نمانده واز گرمای بیابان خوارزم بوسهل مسیحی بعالم بقا انتقال
کرد دلیل بازگشت ابوعلی با هزار شدت و مشقت بابیورد رسید واز
انجا بطوس رفت و به نشابور افتاد و چون به نشابور
آمد خلقی را دید که ابوعلی طبیب اند متفکر بگوشه فرود آمد روزی
چند بود واز انجا روی بگرکان نهاد قابوس که پادشاه
گرکان بود مرد بزرگ و فاضل و حکیم دوست بود ابوعلی دانست
که انجا او را آفتی نرسد چون بگرکان رسید بکاروانسرائی
فرود آمد بگرد زهمسایگی او یکی بیمار شد معالجت کرد به شد
بیمار دیگر را معالجت کرد به شد حکایت آورده اند که بوعلی همی

زاید

گرسنت دخلش قوی شد روز بروز می افزود روزگاری همچنین
بگذشت یکی از اقربای قابوس بیمار شد واطبا بمعالجت
او برخاستند وجهد کردند وجه تمام نمودند علت بشفا نپیوست
قابوس را از آن دل بسته بود تا یکی از خدم قابوس خدمت کرد
و گفت در فلان تیم جوانی آمده است طبیب و بغایت مبارک دست
چند کس بر دست او شفا یافتند قابوس گفت او را بیاورید و بر
سر بیمار برید پس عیر الطب کردند بسر بیمار بردند جوانی دید خوب
روی متناسب اعضا خط اثر کرده بنشست و نبض او گرفت
و تفسره بخواست و بدید گفت مرا مردی بباید که عرفات و محلات
شهر تمام بشناسد آوردند گفتند اینک بوعلی دست بر نبض نهاده
گفت گوی بها و محلهای گرکان را تمام نام برده اکنون آغاز کرده
و بر دادن گرفت و تا برسید بمحلتی که چون گفت نبض بیمار

حرکتی غریب کرد پس بوعلی گفت کسی میباید که درین محله سراها همه کوچه
بکوچه داند بیاورند کسی را گفت این کوچه نام سراها را بر ده انکس بر
میداد تا رسید بسرائی که چون گفت همان حرکت غریب معاودت
کرد بوعلی گفت اکنون کسی میباید که نامهای اهل سرا تمام داند و بر دهد
بیاوردند بر دادن گرفت تا آمد بنامی که چون گفتند همان حرکت
در نبض حادث شد انگه بوعلی گفت تمام شد پس روی بمعتمدان قابوس
کرد و گفت این پسر در فلان محلت در فلان کوی در فلان سرای بر فلان
دختر عاشق است و داروی او روی آن دختر است معالجت این دیدار
اوست بیمار گوش نهاده بود و میشنید از شرم روی در زیر جامه کشید
چون استطلاع کردند همچنان بود که بوعلی میگفت پس این حال را پیش
قابوس رفع کردند قابوس را عجب آمد گفت او را پیش من آرید
بوعلی را پیش قابوس بردند قابوس صورت بوعلی داشت و دانست

ام کرطانی

که سلطان یمین الدوله پیش او فرستاده بود چون بوعلی را دید گفت
این است ابوعلی گفت نعم یا ملک معظم قابوس از تخت فرود
آمد چند گام بوعلی را استقبال کرد و در کنار گرفت کرم بپرسید
با او در یکجا نشست گفت اجل و افضل فیلسوف و اکمل حکماء
کیفیت این معالجه باز گوی بوعلی گفت نبض و تفسره بدیدم یقین
گشت که عشق است از کتمان سر بیماری بدانجا رسیده است اگر از وی
سؤال کردمی مرا از شرم اعلام ندادی پس دست بر نبض او نهادم
تا نام محلات بگفتند چون بنام محلت معشوق رسید عشق بجنبانید
حرکت بدل شد دانستم که در آن محلت است پس کوچها پرسیدم
چون بگفتند همان حال حادث شد سرای نیز بدانستم بگفتم اهل سرا را
نام بردند چون نام معشوق بشنید بغایه متغیر شد نام معشوق نیز بدانستم
پس بدو گفتم منکر نتوانست شدن اقرار آورد قابوس

عظیم عجب داشت الحق جای تعجب بود گفت یا اجل و افضل فیلسوف
عالم معشوق و عاشق هر دو خواهرزادگان منند و خاله زادگان
اختیاری بکن تا عقد ایشان بکنیم پس شیخ ابو علی اختیار بکرد
آن عقد ببستند آن پادشاه زاده همان رنجی که مرگ نزدیک
بود صحت یافت بعد از آن قابوس بوعلی را هر چند نیکوتر داشت
و از آنجا که بری شد بوزارت شهنشاه علاء الدوله افتاد و آن
خود در کتب تواریخ معروف است **حکایت** صاحب کامل
الصناعه طبیب عضد الدوله بود بپارس بشهر شیراز و در آن شهر
حمالی بود که چهار صد من پانصد من بار به پشت گرفتی و هر پنج شش
ماه آنکار او درد سر گرفتی و بیقرار گشتی ده شبانه روز همچنان
بماندی یکبار او را درد سر گرفته بود هفت هشت روز
بر آمده چند بار نیت کرده بود که خود را بکشد آخر روزی این طبیب

بر در سرای او بگذشت برادر حمال پیش او دوید و خدمت کرد و او را
بخدای تعالی سوگند داد و احوال برادر بگفت طبیب گفت او را
بمن آرید پس او را پیش طبیب آوردند بدیدش مردی سترگ قوی
هیکل جفتی کفش در پای کرده که کفش هر پایی یک من و نیم بودی پس
نبض او بدید و تفسره خواست بنگریست و بفرمود که او را با این صحرا
آورید چنان کردند چون بصحرا رسیدند غلام خویش را بفرمود تا
دستار را از سر او برگرفت و در گردن او کرد پس غلام دیگر را
بفرمود تا کفش از پای او بیرون کرد بانی بپشت گردن او زد و
فرزندان حمال گریه میکردند اما طبیب محتشم بود هیچ نتوانستند
گفت پس غلام را فرمود که دستار را بتافت در گردن او بکیر
و بر اسب نشست و او را در گرد این صحرا اسش گردان غلام چنان
کرد خون از بینی او بگشاد گفت او را رها کن تا آن خون همی رفت

کنده تر از مردار میان این رعاف در خواب شد و درم سنگی سیصد
خون از بینی او بیرون رفته بخانه بردند یک شبانه روز در خواب بماند
آن درد سر او برفت هرگز معاودت نکرد عضد الدوله او را از کیفیت
این معالجت پرسید گفت ای پادشاه مدتی بوده که خون در دماغ
او فسرده بود و با ایارج فیقرا ممکن نبود که بگشادی من غیر آن چیزی
اندیشیدم صواب آمد **حکایت** مالیخولیا علتی است که اطبا از معالجت
آن در مانند اگرچه امراض سوداوی همه مزمنند لکن مالیخولیا علتی است
که دیرتر از همه زایل شود ابوالحسن ابن یحیی در کتاب معالجت
بقراطی که اندر طب کس چنان کتابی نساخته است برشمرد از
ائمه حکما و اطبا و فضلا و فلاسفه که چند از ایشان بدان علت
معلول گشته اند اما حکایت کرد مرا استاد من شیخ الامام
محمد بن عقیل القزوینی از امیر فخر الدوله ابا کالیجار الشوی که یکی از اعزه

ال

آل بویه را مالیخولیا پدید آمد و او را درین علت چنان صورت نمود که او
گاوی شده است همه روز بانگ گاو کردی وان و این را همی
آرزو که مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید تا کار بدرجه کشید
که نیز هیچ چیز نخوردی و اطبا در معالجت او عاجز آمدند و خواجه ابوعلی
اندرین حالت وزیر بود و شاهنشاه علاء الدوله محمد ابن وشمکیر
وا و را باو زری وی اعتمادی تمام داشت و جمله ملک در دست او
نهاده بود و کلی شغل برای او و تدبیر او گذاشت و الحق بعد از اسکندر
که ارسطاطالیس وزیر او بود هیچ پادشاه چون بوعلی وزیر نداشت
دراینحال که خواجه وزیر او بود هر روز پیش از صبح برخاستی
و از کتاب شفا صفحه تصنیف کردی چون صبح صادق بدمیدی
شاگردان را بار دادی چون کیا رئیس بهمنیار و ابو منصور
زیله و عبد الواحد جرجانی و سلیمان دمشقی و من که باکالیجار

بودم تا بوقت اشعار سبقها بخواندیمی و در پی او نماز کردیمی و تا ما بیرون
آمدن هزار سوار از مشاهیر و معارف و ارباب حوایج و اصحاب عوانی
بر در سرا گرد آمدی خواجه برنشستی و آن جماعت در خدمت او برفتندی
چون بدیوان رسیدی سوار دو هزار شده بودی پس در دیوان
تا نماز پیشین بماندی و چون بازگشتی بخوان نشستی و جماعت
با او نان خوردندی و بقیلوله مشغول گشتی چون برخواستی نماز بگزاردی
و پیش شاهنشاه شدی و تا نماز دیگر نزدیک او مفاوضه و محاوره
بودی میان ایشان از مهمات ملک دو تن ثالث نبودی و مقصود
ازین حکایت اینست که خواجه را فراغت هیچ نبودی چون اطبا
از معالجت آن جوان عاجز آمدند شاهنشاه را شفاعت برانگیختند
که با خواجه بگوید تا او را معالجت نماید علاء الدوله بگفت و خواجه قبول
کرد پس گفتا او را بشارت دهید که قصاب همی آید تا ترا بکشد

او چون بشنید شاد گشت پس خواجه برنشست همچنان با کوکبه در سرای بیمار
آمد و کاردی بدست گرفته با تنی دو در رفت و گفت این گاو کجاست
تا بکشم گاو بانگی کرد یعنی اینجاست خواجه گفت در میان سرا دست و پای
او را ببندید او بدوید و میان سرا آمد و بپهلوی راست بخفت و دست
و پای او سخت ببستند بپایه کار در کار دمالید و فرو نشست و دست
بر پهلوی او نهاد چنانکه عادت قصابان باشد پس گفت این گاو عظیم
لاغر است او را نشاید کشت علف دهید تا پاره فربه شود و برخواست
و بیرون آمد گفت دست و پای او را بگشایند و خوردنی پیش او برید و بگو
بخور تا فربه شوی چنان کردند و او بخورد و بخوردن درآمد و بعد از آن
ادویه و اشربه بهمه میدادند و میگفتند این گاو را عظیم فربه کنید بستد
و بخوردی بر آن امید که فربه شود و او را بکشند و اطبا دست بر
معالجت برگشودند چنانکه خواجه میفرمود یکماه را باصلاح باز آمد و همه اهل

خرد دانند که این معالجت نتوان کرد الا بفضلی کامل و علمی تمام و حدسی
راست **حکایت** در عهد ملکشاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی
بود در هرات نام او ادیب اسمعیل مردی سخت بزرگ
و کامل اما اسباب معاش از دخل طبیبی بودی و او را ازین جنس
معالجات نادره بسیار است مگر وقتی ببازار کوسفندکشان برمیگذشت
قصابی کوسفندی سلخ میکرد و گاه گاه دست در شکم کوسفند همی کرد
و پیه گرم بیرون همی کشید و بخورد و خواجه اسمعیل در برابر او بقالی را گفت
اگر وقتی این بمیرد مرا خبر کن پیش از آنکه او را بگور کنند بقال گفت
سپاس دارم و ماهی پنج شش ازان برآمد بامدادی خبر افتاد
که فلان قصاب بمرد بمفاجا بی هیچ علتی و بیماری این بقال
بتعزیت شد خلقی دید جامه دریده و جماعتی در حسرت میسوختند
که جوان بود و فرزندان خرد داشت بقال را آن سخن خواجه

اسمعیل

اسمعیل یاد آمد بدوید و او را خبر کرد خواجه اسمعیل گفت دیر مرد و عصا برگرفت
و بدان سرای شد و چادر از روی مرده برداشت و علاج کردن را
آغاز کرد سیم روز مرده برخاست اگرچه مفلوج شد سالها پس
از آن بزیست و مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از پیش بدیده
بود که او را سکته خواهد بود **حکایت** شیخ الاسلام شیخ عبد الله
انصاری قدس الله روحه با این خواجه تعصب کردی و بارها قصد
او کرد و کتب او بسوخت و آن تعصبی بود دینی که اهل هری در
اعتقاد او بودند که او مرده زنده کند و آن اعتقاد و دعوی او را
زیان داشت مگر شیخ بیمار شد و در میان مرض فواق
پدید آمد و اطبا هر چند علاج کردند سود نداشت نا امید شدند
بعد از ناامیدی شیخ قاروره بدو فرستادند و ازوی علاج
خواستند بنام غیری او چون بدید گفت این آب فلانست

وفوایض پدید آمده است ودران عاجز شده اند بگوی تا نیک سبز
پوست پسته با یک سیر شکر عسکری کوبند واو را دهند تا بازرود
وبگویند که علم بباید آموخت وکتاب بباید سوخت پس این دو چیز
سفوفی ساختند وبیمار بخورد وحالی موافق شد وفواق
بنشست وبیمار برآسود **حکایت** یکی را از مشاهیر شهر اسکندریه
در عهد جالینوس سر درد گرفت وبیقرار شد وهیچ نبار امید
جالینوس را خبر کردند مرهم فرستاد که بر سر کتف او نهند چنان
کردند خوش شد پس جالینوس را سؤال کردند که این چه معالجت
بود که تو کردی گفت آنکه سر دست درد میکرد دو فرج او از کتف است
من اصل را معالجت کردم فرع به شد **حکایت** در سنه
سبع واربعین وخمسمائه که میان سلطان عالم سنجر بن ملکشاه
وخداوند من علاء الدنیا والدین ابو الحسین علی بن مسعود بن الحسین

خداوند ملکها در آمویه مصاف بود ولشکر غور را چنان چشم زخمی افتاد
که من بنده در هری متواری گونه میگشتم بسبب آنکه منسوب بودم
بغور ودشمنان هر جنس سخن همیگفتند وشماتتی همی کردند درین میان
شبی بخانه آزاده مردی افتادم وچون نان بخوردیم ومن بحاجتی بیرون
آمدم این آزاده مرد که من بسبب او انجا افتاده بودم مرا ثنای
همی گفت که مردمان او را شاعری شناسند اما بیرون از شاعری
خود مردی فاضلست در نجوم وطب وترسل ودیگر انواع متبحر است
چون من بمجلس باز آمدم خداوند خانه احترامی کرد چنانکه محتاجان کنند
وچون ساعتی بود نزدیک من نشست وگفت ای فلان یک دختر
دارم وکس از وی بیشتر ندارم ونعمتی هست این دختر را علتی پدیدار
آمد که در ایام عذره ده بار ار یازده من سرخی ازو همی رود وعظیم
ضعیف میشود وبا طبیبان مشورت کردیم وچند کس علاج کردند

هیچ سود نمی‌داد و اگر می‌خندید شکم بر می‌آمد و درد همی گیرد و اگر می‌گشایند
سیلان می‌افتد و ضعف پدید همی آید و همی ترسیدم که یکباره و بیکبارگی
قوت ساقط شود گفتم که این بار که این حالت پدید آید مرا خبر باید
کرد و چون روز ده برآمد مادر بیمار بیامد مرا خبر کرد و دختر را پیش من
آورد دختری دیدم بغایت نیکو دهشت زده و از زندگانی ناامید
شده همی دوید در پای من افتاد و گفت ای پدر از برای خدا
مرا فریاد رس که جوانم و جهان نادیده چنانکه آب از چشم من
بجست و گفتم دل فارغ دار این سهل است پس دست بر نبض
او نهادم و رگی قوی یافتم و رنگ روی هم بر جای بود
و تابستان بود و از امور عشرت بیشتر موجود بود چون امتلا
و قوت مزاج و سحنه و سن و فصل و هوای بلد و عادت و
اعراض ملایمه و صناعت فصادی را بخواندم و بفرمودم

ما از هر

ما از هر دو دست او باسلیق گشادند و تا از پیش او دور کردم
و خونی فاسد همی رفت پس با ماسکه دو درم سنگی هزار خون برگرفتم
تا بیهوش بیفتاد پس بفرمودم تا آتش آوردند و در برابر او کباب
همی کردند و مرغ همی گردانیدند تا خانه از بخار کباب پر شد و بر دماغ
او رفت و با هوش آمد و بجنبید و بنالید و شربتی بخورد پس او را
مفرحی ساختم معتدل و یک هفته معالجت کردم بجای باز آمد و او را
فرزند خواندم و امروز مرا چون فرزندان دیگر است

فصل

مقصود از تحریر این رساله و تسطیر این مقاله اظهار فضل منت
و اداء کار خدمت فی ملکه ارشاد تعبدیت و اعتماد خداوند
ملک عالم عادل حسام الدوله والدین نصیر الاسلام والمسلمین
افتخار الملوک والسلاطین اصل العالم شمس المعالی ملک الامراء
ابو الحسن علی ابن مسعود بن الحسینی نصره الله ادام الله جهده

که پادشاهرا امکان او مفاخرتست ایزد تبارک و تعالی

او را بجمال اول آراسته دارد و حفظ الهی و عنایت پادشاهی

در قدر و حشمت و قیمت هر دو خوش باد ادل خداوند ولی

الانعام فخر الدولة والدین بهاء الاسلام والمسلمین ملک ملوک

الجبال بقا و هر دو شادمانه بمدتی که جاودانه وقد تمت

نمقه العبد الاقل فخر الاعظم الاجل سلطان سریر الانشاء والعمل وزیر سما

السماحة من الحوت الی الحمل وجعله تحفة للحضرة العلیة وهدیة لسدتها السنیة

والتمس منه القبول والرضاء بفضله وجوده فی الجزاء وقد فرغت

من تسوید بیاضه وتبییض سواده فی یوم الثلثاء من شهر ربیع الاولی سنة

ثمانیه وثلث مائة بعد الالف من الهجرة النبویة

علی محمد ابن علی محمد الانصاری

رحمه الله ۱۳۰۸

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]